

اثری دیگر از نویسنده بابا لنگ دراز

وقتی پتی به دانشکده میرفت



نوشته جین وبستر

ترجمه سوسن اردکانی (شاهین)

وقتی «پتی» به دانشکده می رفت

اثر: جین وبستر

ترجمه: سوسن اردکانی (شاهین)



انتشارات مهتاب

- نام کتاب : وقتی پتی به دانشکده می‌رفت
- نویسنده : جین ویستر
- مترجم : سوسن اردکانی (شاهین)
- نوبت چاپ : چهارم ۱۳۷۶
- چاپ : حیدری
- تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه
- ناشر : مهتاب

مرکز بخش: بخش گلستان، انقلاب، خ شهدای ژاندامری، بن‌بست گرانفر پلاک ۱۹۳، تلفن ۰۶۵۷۴

شابک ۹ - ۵۰ - ۶۱۶۲ - ۹۹۶۲ - 50 - 6162 - 964 ISBN

تقدیم به شماره ۲۳۴ خیابان «مین»
و اوقات خوشی که در آنجا داشتیم.
جین وبستر



Patty

پیشگفتار

خانم «جین وبستر» با نام اصلی «آلیس جین چندلروستر» نویسنده آمریکایی در سال ۱۸۷۶ دیده به جهان گشود و در سال ۱۹۱۶ در آستانه چهل و یک سالگی چشم بر دنیا فرو بست.

عمر «جین» هر چند به شمار سالیان کوتاه بود، اما او با کتابهای خود آن را چنان پر ثمر ساخت که در صحنه ادبیات جهان چهره‌ای جاودانه گشت.

کودکی «جین» در خانواده‌ای گذشت که به ادبیات و نشر اندیشه و فرهنگ ارج می‌نهادند. دایی‌اش «مارک تواین» نویسنده محبوب او بود و «جین» از نثر ساده و کلام دلنشین و آموزنده «مارک تواین» چنان لذت می‌برد که خودش هم وقتی قلم را به دست گرفت، از همین شیوه نگارش پیروی کرد تا پیام‌های خود را با ساده‌ترین زبان به خوانندگان آثار خود برساند.

سرگرمی دلخواه «جین» در اوقات فراغت مطالعه کتاب بود. در عین حال «جین» نسبت به مسائل اجتماعی و رویدادهای اطراف خود حساس و نکته‌سنج بود. او که تحصیلات خود را در دبیرستان‌های معتبری چون «لیدی جین گری» و «بینگهامتون» به انجام رسانید، از رفتارهای نابرابری که بر مبنای امتیاز طبقاتی با دانشجویان می‌شد قلبش آزرده می‌گشت. این که معیار قضاوت راجع به شخصیت افراد فقر یا ثروت

خانوادگی آنها باشد، احساسات انسانی «جین» را جریحه‌دار می‌ساخت. حساسیت «جین» نسبت به مشکلات اجتماعی و محرومیت‌های تحمیل شده بر طبقات پایین اجتماع، که همه مانع شکوفایی معنوی و فکری بشر می‌شود، سرانجام او را بسوی نگارش هدایت کرد و «جین» در تعالی اندیشه‌های بشر دوستانه خود قلم را بدست گرفت، تا دست کم از راه نوشتن آئینه‌ای برابر چشمان خوابزده بگذارد تا وجدانهای خفته را بیدار سازد و احساسات سایر انسانهایی را که می‌رفتند تا در بی‌تفاوتی خود گم شوند، نسبت به مسائل واقعی انسان معاصر برانگیزد.

«جین» نویسنده‌ای خستگی‌ناپذیر و پرکار بود. در تمام سالهایی که در دانشکده «واسار» تحصیل می‌کرد، پیوند خود را با قلم و تعهد وجدانی خود را برای نوشتن حفظ کرد و از زمانی که از دانشکده فارغ‌التحصیل شد، کتابهای خود را برای چاپ و انتشار آماده ساخت.

هر چند که در ابتدا ناشران روی خوشی به آثار «جین» جوان و تازه کار نشان نمی‌دادند، اما انگیزه‌های نوانای او برای نویسندگی که از حساسیت و رأفت قلب و اندیشمندی هشیارانه‌ای در مقابل جامعه بشری سرچشمه می‌گرفت، مانع می‌شد که یأس و ناامیدی را به قلب خود راه دهد.

و سرانجام «جین» آنقدر پشتکار بخرج داد و در مقابل تمام مخالفت‌ها آنقدر ایستادگی کرد و نوشت و نوشت و باز هم نوشت، تا روزی رسید که توانست نظر موافق ناشری را برای چاپ یک کتابش جلب کند. از آن پس «جین» با امیدی بیشتر کتاب‌های خود را برای چاپ آماده می‌ساخت. در عین حال جهانگردی را دوست داشت. همزمان با انتشار پی در پی کتاب‌هایش «جین» سفری را به دور دنیا آغاز کرد. سفری که از «ایتالیا» شروع شد و با گردش در چندین کشور

جهان ادامه یافت و سرانجام با بازگشت او به «نیویورک» ختم گشت و از آن پس «جین» مقیم نیویورک شد.
تا آن زمان کتابهای:

مجموعه آثار جین - وقتی پتی به دانشکده می‌رفت - پتی و پریسیلا - تنها پتی - شاهدخت ویت - جری جوان - راز چهار استخر - هیاهوی بسیار در باره پیتتر، به قلم «جین» هر یک چندین بار تجدید چاپ شده بود. اما او هنوز کتابی را که قلباً راضی‌اش سازد ننوشته بود. گویی سالها تجربه در کار نویسندگی همراه با سیر و سیاحتی در سرزمینهای اینسو و آنسوی جهان تنها می‌توانست زمینه‌ای مساعد باشد، تا او برای خلق شاهکاری ماندنی دست به قلم ببرد و شاه بیت کلام خود را بسراید.

و بدین سان بود که «جین» در کتاب فراموش نشدنی «بابا لنگ دراز» حسرت‌های قلبی و آرزوهای بی‌پیرایه یک دختر یتیم را با بیان شیوای خود چنان تجسم بخشید، که غوغایی در میان اندیشمندان براه انداخت و همه قلبهایی را که بخاطر انسانها می‌تپید، به لرزه افکند.

کتاب «بابا لنگ دراز» به چندین زبان ترجمه گشت و در همه جا مورد استقبال قرار گرفت و شهرت و محبوبیتی جهانی برای نویسنده با ذوق و پراحساس خود به ارمغان آورد.

اما آنچه که در قلب «جین» می‌جوشید و اندیشه او را به خود مشغول می‌داشت، هرگز اجازه نمی‌داد که او کار نویسندگی خود را تمام شده بینگارد. از این روست که یکسال پس از انتشار «بابا لنگ دراز» شاهکار دیگر او «دشمن عزیز» منتشر شد. کتابی که در عین استقلال داستان، نوعی دنباله منطقی «بابا لنگ دراز» است و به خوبی روند تکامل و تعالی اندیشه نویسنده را در برخورد با مسائل حیاتی و انسانی بشر نمودار می‌سازد. این کتاب همزمان با پیوند زناشویی «جین» با یک قاضی اهل

«نیویورک» به نام «گلن فورد مک کینی» به دست انتشار سپرده شد و آخرین کتاب این نویسنده بود که شهرت او را برای ابد جاودان ساخت؛ زیرا یکسال بعد «جین» جهان فانی را بدرود گفت.

کتاب «وقتی پتی به دانشکده می‌رفت» در سال ۱۹۰۳ دو سال پس از فارغ‌التحصیل شدن «جین» از دانشکده انتشار یافت و جزو نخستین آثار این نویسنده است. «جین وبستر» شیرین‌ترین و فراموش‌نشدنی‌ترین خاطرات دوره دانشکده خود را در این کتاب با طنزی دلنشین نگاشته است.

این کتاب پس از انتشار چنان با موفقیت روبرو شد که طی همان سال اول ۷ بار و تا سه سال بعد رویم ۱۴ بار تجدید چاپ شد! «پتی» قهرمان اصلی کتاب یک شخصیت واقعی است. او دوست صمیمی «جین» در دانشکده بود، دختری که عواطف «جین» را بخوبی درک می‌کرد و برای ایده‌آل‌های او ارزش فراوانی قائل بود.

چهره‌ای که از او در کتاب ترسیم می‌شود، چهره یک دختر بیست ساله است با همان روح پر غوغا، مخاطره‌جو و سرشار از شیطنت‌های جوانی. «پتی» در سن و سالی است که می‌خواهد دنیا را مستقیماً و با تجربه شخصی بشناسد. او بر طبق معیارها و اصول فردی خود زندگی می‌کند و به علت بی‌تجربگی خاص جوانی اغلب بی‌آن که بخواهد به احساسات دیگران لطمه می‌زند. «پتی» اصول و قوانینی را که همه رعایت می‌کنند، زیر پا می‌گذارد و این امر را وجه امتیاز شخصیت خود بشمار می‌آورد. در حالی که توجه ندارد سایرین هم می‌توانند اینکار را بکنند، منتها اگر اینکار را بکنند، دیگر قانونی نمی‌ماند که حقوق افراد را تضمین کند.

با این حال هر یک از شیطنت‌های «پتی» برای او تجربه‌ای به همراه

می آورد و «پتی» آنقدر زیرک هست که در مقابل هر تجربه به فکر بیفتد. حساسیت او کمکش می کند تا از تجربیات خود درس زندگی بیاموزد. خود زندگی به او می آموزد که انسان ها را جدی بگیرد و رعایت عواطف و احساساتشان را بکند.

به تدریج «پتی» در گذر از تجربه های شیرین جوانی به نقطه هایی از تکامل فکری می رسد که در پی ریزی یک شخصیت قابل احترام کمکش می کند.

«جین وبستر» با نوشتن سرگذشت «پتی» با بیان شیرین و طنزآمیز خود مراحل تعالی روحی و تکامل فکری یک انسان را در مقابل چشمان خواننده تجسم می بخشد. از همین روست که «پتی» می تواند دوست یکدلی برای هر یک از ما باشد - حتی در زمانی که بیست سالگی را پشت سر نهاده باشیم - همانطور که همیشه برای «جین وبستر» یک دوست فراموش نشدنی بود. به نحوی که نام «پتی» در عنوان تعدادی از کتابهای «جین وبستر» جاودانه شد و بعدها هم باز «پتی» بود که در شاهکار «جین وبستر»، «بابا لنگ دراز»، در نقش «سالی مک براید» ظاهر شد. «سالی مک براید» همان دوست مهربان «جودی آبت» یتیم که برخلاف سایرین هیچگاه یتیم بودن این دختر را مایه حقارت او نمی شمرد و با او چون یک انسان شایسته دوستی، صمیمی بود و احترامی را که در خور مقام انسانی او بود، نثارش می کرد.

و باز همین «پتی» است که در اثر زیبا و فراموش نشدنی «جین وبستر»، «دشمن عزیز»، در قالب «سالی مک براید» بطور دقیق همان نقشی را ایفا می کند که همیشه آرزوی قلبی و ایده آل زندگی «جین وبستر» بوده است: سرپرست یک یتیمخانه که بر روی محبت و شادی را برای یتیمان غمرده و افسرده دل به ارمغان می آورد.

آیا هر «پتی» شوخ و شنگ و سبکسر می‌تواند یک «سالی مک
براید» اندیشمند و دلسوز و مهربان و متعهد گردد؟
این سؤال در تمام کتابهای خانم «جین وبستر» پاسخی امیدبخش
دارد: پاسخی مثبت که مایه شادی همه دلهایی می‌شود که به خاطر
انسانهای دیگر می‌تپند و به سرنوشت نهایی بشر فکر می‌کنند.

سوسن اردکانی (شاهین)

فصل اول

«پترز» انعطاف پذیر است!

«پتی»^۱ انگشت شستش را که درد گرفته بود مکید و غرغر کنان گفت:

- وزنه کاغذنگهدار به درد میخ کوبیدن نمی خورد. کاش چکش داشتم.

کسی به غرولند او جواب نداد. «پتی» از بالای نردبان نگاه دقیقی به دختر هم اتاقش انداخت که کف اتاق نشسته بود و پرده ها و کوسن ها را از داخل جعبه خشکشویی بیرون می آورد. «پتی» با التماس به او گفت:

- «پریسیلا»^۲، تو که هیچ کار مفیدی انجام نمی دهی. برو پایین و از «پترز»^۳ چکش بگیر.

«پریسیلا» با بیمیلی از جا برخاست و گفت:

1 - Patty
2 - priscilla
3 - Peters

- حتماً نا حالا پنجاه دختر بسراغش رفته‌اند تا از او چکش بگیرند.
«پتی» گفت:

- او یک چکش مخصوص برای خودش دارد که در جیب عقب شلوارش می‌گذارد. آن را بگیر. راستی «پریس»...
«پتی» از همان بالا به دوستش که از اتاق خارج می‌شد، داد آوری کرد:

- ... در ضمن به او بگو یک نفر را بفرستد که در گنجی را از لولا بکند.

تا «پریسیلا» برگردد، «پتی» روی بالاترین پله نردبان نشست و نگاهی به زیر پایش انداخت. اتاق نامرتب و در هم ریخته بود. یک صندلی حصیری شرقی - که بکلی زهوار آن در رفته بود - چند صندلی دیگر، دو میز تحریر، یک کاناپه، یک میز و دو جعبه خشکثوبی وسط اتاق دیده می‌شد. کف اتاق تا جایی که از خلال خرت و پرت‌ها معلوم بود با یک قالی سبز چمنی فرش شده بود، در حالی که پرده به رنگ جگری سیر بود.

روی هم رفته «پتی» این دکوراسیون را نمی‌پسندید و همیشه می‌گفت:

- اسم این را نمی‌شود هماهنگی رنگها گذاشت.

در همان لحظه که «پتی» بالای نردبان نشسته بود، کسی در زد.
«پتی» گفت:

- بیا تو.

در باز شد. دختری با دوپیس آبی نخی بلند به مدل ملوانی و موهای بافته در آستانه در ایستاد. «پتی» بی آن که چیزی بگوید به او می‌نگریست. نگاه سرگشته دختر دور و بر اتاق سیر کرد تا سرانجام

متوجه بالای نردبان شد. وقتی چشمش به «پتی» افتاد، گفت:

- من... من دانشجوی سال اول هستم.

«پتی» با ناراحتی زیر لب گفت:

- پناه بر خدا! خوب شد گفتی که سال اول هستی و گرنه خیال

می کردم سال چهارم هستی! اما عیبی ندارد...

«پتی» با اشاره به یک جعبه خشکشویی دختر را دعوت کرد که

بنشیند.

- بیا روی این جعبه بنشین و بگو ببینم عقیده تو در این مورد چیست.

آنگاه چنان که گویی دنباله گفتگویی ناتمام را می گیرد، ادامه داد:

- همانطور که می دانی بعضی از ترکیبات رنگ سبز با رنگ قرمز

چندان ناهماهنگ نیست، اما راستش را بگو، آیا این رنگ سبز با هیچ

رنگی جور می شود؟

دانشجوی سال اول به «پتی» نگاهی کرد. بعد به قالی نگریست. با

تردید لبخندی زد و تصدیق کرد:

- نه! به عقیده من این رنگ با هیچ رنگی جور نمی شود.

«پتی» با خیال راحت نفس بلندی کشید و گفت:

- می دانستم که تو هم با من موافقی! حالا به نظر تو باید قالی را چه

کنیم؟

دانشجوی سال اول که گیج و مبهوت به نظر می رسید، به تته پته

افتاد و گفت:

- من... من... نمی دانم... مگر این که قالی را جمع کنید و...

- جانمی جان! عجیب است که خودمان قبلاً به این فکر نیفتاده

بودیم!

در همین لحظه «پریسیلا» با یک خبر بد برگشت:

- این «پیتزن» هجب مرد بدبینی است!
اما تا نگاهش به دانشجوی سال اول افتاد، دچار تردید شد و مکث کرد. «پتی» به یک قوازه پارچه گلدار نخی اشاره کرد و با طعنه به «پریسیلا» گفت:

- امیدوارم از دهانت در نرفته باشد و به «پیتزن» نگفته باشی که می‌خواهیم به دیوارها پرده بزنیم.
«پریسیلا» با لحن گناهکاران گفت:

- راستش من سعی کردم چیزی بروز ندهم، اما او کلمه پرده را در چشمان من خواند و به محض این که نگاهش به من افتاد گفت: «آهای دختر خانم! کسی حق ندارد به دیوارها پرده بزند و نباید حتی یک میخ به دیوار کوبیده شود. به این ترتیب، فکر نمی‌کنم که شما چکش لازم داشته باشید.»

«پتی» گفت:

- این «پیتزن» چه مرد نفرت‌انگیزی است!
«پریسیلا» با شتاب ادامه داد:

- اما من به سراغ «جرجی مریلز»^۴ رفتم و چکش او را گرفتم.
لحظه‌ای بعد «پریسیلا» افزود:

- نزدیک بود یادم برود! «پیتزن» گفت ما نباید در گنجه یا از لولا بکنیم. چون به محض این که ما این کار بکنیم، پانصد دختر دیگر هم وسوسه می‌شوند که این کار را انجام بدهند. در آنصورت تمام تابستان ۵-۶ کارگر باید شب و روز کار کنند تا درهای گنجه‌ها را به لولا وصل کنند.

«پتی» ناراحت شد و اخم کرد. دانشجوی سال اول که میل نداشت

بین این دو نفر دعوایی راه بیفتد، دخالت کرد و با خجالت و تعجب پرسید:

- «پیترز» کیست؟

«پریسیلا» پاسخ داد:

- «پیترز» مرد قد کوتاهی با پاهای کمانی و ریش بزی سرخ است. از نظر اداری فراش محسوب می‌شود، اما در واقع فرمانروای مطلق است و همه از او می‌ترسند، حتی خانم «پرکسی»^۵ که رئیس دانشکده است. «پتی» گفت:

- من از «پیترز» نمی‌ترسم.

و با لحن قاطعی افزود:

- آن در از لولا کنده می‌شود، چه «پیترز» رضایت بدهد، چه ندهد! بنابر این فکر می‌کنم خودمان باید ترتیب این کار را بدهیم. دوباره نگاه «پتی» به قالی افتاد. چهره‌اش از هم شکفت و با خوشحالی گفت:

راستی «پریس»! یک فکر تازه جالب! این دوست من که به اینجا آمده می‌گوید که بهیچ وجه این قالی را نمی‌پسندد. به عقیده او بهتر است ما این قالی را جمع کنیم و کف اتاق را سیاه کنیم. من هم فکر می‌کنم کف سیاه با چند قالیچه خیلی قشنگ باشد.

«پریسیلا» با تردید به دانشجوی سال اول نگاهی کرد. بعد به قالی نگریست و عاقبت پرسید:

- فکر می‌کنی به ما اجازه بدهند این کار را بکنیم؟

«پتی» گفت:

- لازم نیست از آنها اجازه بگیریم.

دانشجوی سال اول با ناراحتی از جا برخاست و با تردید گفت:
 - من آمده بودم تا ببینم... یعنی... شنیده‌ام دخترها کتابهای کهنه
 خود را کرایه می‌دهند. می‌خواستم ببینم اگر از نظر شما اشکالی ندارد...
 «پتی» با مهربانی او را تشویق کرد و گفت:
 - اشکال؟ ما برای پنجاه «سنت» حاضریم روح خود را یک ترم
 کرایه بدهیم!

دانشجوی سال اول گفت:
 - من فرهنگ لغت لاتین را می‌خواهم. دخترهای اتاق مجاور گفتند
 که شاید شما یک نسخه از آن را داشته باشید.
 «پتی» گفت:

- من یک نسخه نفیس دارم.
 «پریسیلا» مداخله کرد و گفت:
 - خیر! کتاب «پتی» پاره و ناقص است. از حرف «ا» تا حرف
 «آر» آن گم شده. اما کتاب من...
 در همانحال «پریسیلا» در یکی از جعبه‌ها جستجو کرد و یک کتاب
 فطور را از داخل جعبه بیرون آورد. کتاب جلد نداشت. «پریسیلا» ادامه
 داد:

- ... درست است که این کتاب دیگر مثل روز اول نو و قشنگ
 نیست. اما هنوز می‌توان از آن استفاده کرد.
 «پتی» گفت:

- کتاب من زیرنویس دارد و مصور است. بگذار آن را به تو نشان
 دهم تا خودت ببینی چه کتاب نفیسی است.
 آنگاه «پتی» یک پله از نردبان پایین آمد. اما «پریسیلا» به طرف او
 هجوم برد و «پتی» دوباره از نردبان بالا رفت و عقب‌نشینی کرد. سپس با

تأسف به دانشجوی سال اول که ترسیده بود، گفت:
 - چرا قبل از آن که «پرسیلا» برگردد، نگفتی که فرهنگ لغت
 می‌خواهی؟ بگذار حالا که تازه به دانشکده وارد شده‌ای، چند پند به تو
 بدهم.

آنگاه نصیحتش کرد:

- هیچوقت هم‌اتاق گنده‌تر از خودت انتخاب نکن. اینجور آدم‌ها
 خطرناکند.

دانشجوی سال اول با عجله بطرف در اتاق رفت. در همین لحظه در
 باز شد و یک دختر خوشگل که موهای سرخ رنگی داشت، وارد اتاق
 شد. او به محض ورود به «پرسیلا» گفت:

- ای «پرسی» نکبت! چرا چکش مرا بردی؟
 «پرسیلا» گفت:

- ای وای «جرجی»! ما بیشتر از تو به چکش احتیاج داریم.
 می‌خواهیم میخ بکوبیم.
 «پتی» از بالای نردبان گفت:

- سلام «جرجی»! به نظر تو این اتاق - وقتی مرتب و تمیزش
 کنیم - فشنگ نمی‌شود؟

«جرجی» نگاهی به اتاق انداخت و خندید و گفت:

- من در این مورد به اندازه تو خوشبین نیستم.
 «پتی» گفت:

- هنوز برای قضاوت در این مورد زود است. ما می‌خواهیم به دیوارها
 پرده قرمز بزنیم و کف اتاق را سیاه کنیم. این اتاق با مبلمان تیره و پرده

قرمز در زیر نور ملایم درست شبیه اتاق شرقی «والدورف»^۶ می‌شود.
«جرجی» با کنجکاوی گفت:

- ترا به خدا، به من بگو با چه زبانی اجازه گرفتی که این کارها را بکنی؟ من امروز فقط سه تا پونز کوچولوی بی‌ارزش به دیوار کوبیدم. «پیترز» مثل بلا بر سرم نازل شد و جایث خالی بود، که ببینی چه داد و بیدادی راه انداخت. تهدیدم کرد که اگر پونزها را از دیوار بیرون نکشم، به مدیر گزارش می‌دهد.

«پتی» با توضیحی که به «جرجی» داد، ذهن او را روشن کرد:
- ما هرگز اجازه نمی‌گیریم! این تنها چاره کار است.
«جرجی» گفت:

- اگر می‌خواهید تا دوشنبه همه این کارها را به پایان برسانید، باید زودتر دست بکار شوید. خیلی کار هست که باید انجام دهید.
«پتی» که گویی ناگهان نیروی تازه‌ای گرفته بود، در حالی که از نردبان پایین می‌آمد، حرف او را تصدیق کرد و گفت:
- سه‌وره.^۷ تو هم بمان و به ما کمک کن. اول از همه باید همه چیز را به اتاق خواب ببریم و قالی را جمع کنیم.

آنگاه «پتی» به دانشجوی سال اول نگریست و از او پرسید:
- تو خیلی گرفتاری؟
او جواب داد:

- نه. هم‌اتاق من هنوز نیامده و من نمی‌توانم وسایلم را بچینم.
«پتی» گفت:

- چه خوب! پس تو هم بمان و به ما کمک کن.

«پریسیلا» گفت:

- «پتی»! به عقیده من تو خیلی بدجنسی.

دانشجوی سال اول گفت:

- اگر اجازه بدهید، با کمال میل می‌مانم و به شما کمک می‌کنم.

«پتی» لطف خود را شامل حال او کرد و گفت:

- البته که اجازه می‌دهیم.

سپس افزود:

- فراموش کردم اسم ترا بپرسم. تصور نمی‌کنم دلت بخواهد که همه

ترا دانشجوی سال اول صدا بزنند. این عبارت به هیچ‌وجه جانشین اسم یک دختر نمی‌شود.

دانشجوی سال اول گفت:

- اسم من «جنه ویو اینسلی راندولف»^۸ است.

«پتی» گفت:

- پناه بر خدا! «جنه ویو اینسلی»! تاکنون چنین اسمی نشنیده بودم!

اگر اشکالی ندارد اسمت را خلاصه کنیم و از این ببعد ترا «لیدی کلارا ور دو ور»^۹ صدا بزنیم. موافقی؟

دانشجوی سال اول مردد به نظر می‌رسید. «پتی» بدون آن که منتظر

پاسخ او شود در دنباله سخنان خود گفت:

- «لیدی کلارا»، اجازه بده هم‌اتاقم دوشیزه «پریسیلا پوند» را - که

بهیچ‌وجه نمی‌توان اسمش را خلاصه کرد - به تو معرفی کنم. او دختری

ورزشکار و برنده مسابقات دو صد متر و پرش از مانع است و اسمش با

حروف درشت و سیاه در روزنامه چاپ شده. این دختر خانم هم دوست

8 - Genevieve Ainslee Randolph

9 - Lady Clara Vere devere

عزیزم دوشیزه «جرجی مریلز» از یکی از خانواده‌های بسیار اصیل و قدیمی «داکوتا»^{۱۰} ست. دوشیزه «مریلز» بسیار هنرمند است. در باشگاه دانشگاه آواز می‌خواند و در گروه موسیقی...

«جرجی» سخن او را قطع کرد و گفت:

- و اجازه بده که من هم دوشیزه «پتی ویات» را معرفی کنم که...

«پتی» با فروتنی گفت:

- ... که هیچ صفت خاصی ندارد، جز این که فقط خوب و قشنگ و باهوش است.

در این لحظه یک نفر در زد و بدون آن که منتظر اجازه بشود، بلافاصله در را باز کرد و داخل شد. «پتی» دختر تازه وارد را به «لیدی کلارا» معرفی کرد:

- «دوشیزه تئودورا بارتلت»^{۱۱} مشهور به «دوقلو».

و به «تئودورا بارتلت» گفت:

- «دوقلو»، با دوشیزه «وردو ور» آشنا شو.

«دوقلو» که گیج به نظر می‌رسید، زیر لب گفت:

- خوشوقتم دوشیزه «ور دو ور».

و روی یکی از جعبه‌های خشکشویی نشست. «پتی» برای دانشجوی

سال اول توضیح داد:

- «دوقلو» در واقع دوقلو نیست، بلکه فقط یک نفر است و همزادی

ندارد. این لقب در اولین سال ورودش به دانشکده به او داده شد، اما علتش در سپیده دم تیره عهد عتیق گم شده.

دانشجوی سال اول نگاهی به «دوقلو» انداخت و دهان گشود تا

10 - Dakota

11 - Theodora Bartlet

حرفی بزند، اما بدون آن که چیزی بگوید دهانش را بست. «پتی» گفت:

- از قرار معلوم تو هم مثل من به این ضرب‌المثل علاقه‌مندی که می‌گوید: سکوت طلاست!

«پرسیلا» گفت:

- «پتی»! بس کن! اینقدر این دختر بینوا را گیج نکن. به کار خودت برس.

«پتی» گفت:

- این چه حرفی است؟ من او را گیج نمی‌کنم. هدف من اینست که همه با هم آشنا بشویم. بهر حال به عقیده من آداب معاشرت قدیم دیگر به درد نمی‌خورد.

«پتی» به طرف «دوقلو» برگشت و از او پرسید:

- تو برای این آمده‌ای که چیزی از ما فرض کنی، یا فقط می‌خواستی سری به ما بزنی؟

- فقط آمده‌ام سری به شما بزنم. اما فکر می‌کنم بهتر است بروم و در یک فرصت دیگر که اینقدر کار نداشته باشید، به شما سر بزنم.

«پتی» پرسید:

- تصادفاً امروز بعد از ظهر به شهر نمی‌روی؟

«دوقلو» گفت:

- چرا، می‌روم.

آنگاه حالت دفاعی به خود گرفت:

- اما اگر چوب پرده می‌خواهی، دور من را قلم بگیر. دیشب خواستم

به «لوسییل کارتر»^{۱۲} کمک کنم تا هر چه زودتر اتاقش را مرتب کند و مهمانی بدهد. به همین دلیل داوطلب شدم که چوب پرده‌اش را برایش ببرم. چوب پرده را برداشتم و هنگامی که می‌خواستم سوار اتومبیل بشوم چوب پرده مثل نیزه به تن راننده فرو رفت. درست در همان حال که از او معذرت می‌خواستم، سر چوب به کلاه خانم «پرکسی» خورد و کلاهش افتاد و ...

«پتی» گفت:

- ما به قدر کافی چوب پرده داریم. فقط مقداری رنگ می‌خواهیم. پنج قوطی رنگ سیاه و سه برس از فروشگاه کالاهای ده سنتی بخر و خیلی هم ممنون! خدا حافظ.

آنگاه «پتی» به بقیه دختران رو کرد و گفت:

- حالا اولین کار ما کردن در گنجه است. تا شما میخ‌ها را از روی قالی جمع می‌کنید، من به سراغ «پیتزن» می‌روم و آچار پیچ گوشتی آن فراش بدخلق اخمو را از چنگش در می‌آورم.

«پریسیلا» گفت:

- او به تو آچارش را نمی‌دهد.

«پتی» گفت:

- صبر کن تا ببینی.

پنج دقیقه بعد «پتی» برگشت. آچار را بالا گرفته بود و آن را تکان می‌داد تا همگی خوب آن را ببینند. گفت:

- ووا مزامی!^{۱۳} این هم آچار جناب آقای «پیتزن» که با دست خودش به من داده و خودم باید آن را به او پس بدهم.

12 - Lucille Carter

۱۳ - Voila mesamies به فرانسه: دوستان من!

«پریسیلا» با سوءظن گفت:

- راستش را بگو، این آچار را از کجا آورده‌ای؟

«پتی» گفت:

- چنان این سؤال را می‌پرسی که انگار فکر می‌کنی من «پیترز» را به

یک کنج تاریک برده‌ام و ضربه‌ای به سرش زده‌ام و آچارش را دزدیده‌ام!

من فقط خیلی مودبانه به او گفتم که به یک آچار احتیاج دارم. او از من

پرسید که آچار را برای چه می‌خواهم. گفتم می‌خواهم چند تا پیچ را باز

کنم. همین دلیل ساده او را چنان قانع کرد که بدون یک کلمه حرف

اضافی آچار را به دستم داد.

آنگاه «پتی» افزود:

- «پیترز» مرد نازنینی است. منتها او هم مثل بقیه مردهاست. باید با

سیاست با او رفتار کرد.

تا ساعت ده آنشب قالی اتاق مطالعه شماره ۳۹۹ بدقت تا شد و در

انتهای راهرو طبقه بالا قرار گرفت. امکان نداشت کسی بفهمد که این

قالی از کجا به آنجا آمده. همه جا تربانتین پاشیدند و بوی گند آن اتاق

را پر کرد. بعد کف اتاق را رنگ زدند. به این ترتیب کف اتاق مطالعه

شماره ۳۹۹ یکپارچه سیاه براق شد، البته به غیر از ۴-۵ نقطه که «پتی»

آنها را به عنوان جای پا در نظر گرفت و قرار شد بعداً آن نقاط را رنگ

بزنند.

از عصر آن روز تا شب هر کس که به آنها سر می‌زد، بیدرنگ یک

قلم مو به دستش می‌دادند و مجبورش می‌کردند که زانو بزند و کف اتاق

را رنگ کند. علاوه بر کف اتاق، سه قفسه کتاب و یک صندلی - که

قبلاً به رنگ چوب ماهون بود - سیاه شد. با این حال هنوز نیم قوطی

رنگ زیاد آمده بود و «پتی» می‌خواست که آن را هم به مصرف برساند.

صبح روز بعد با آن که راه رفتن در اتاق دشوار بود، نردبان عَلم شد. کار نصب پرده به دیوار با شور و هیجان پیش می‌رفت، که ناگهان یک نفر در زد.

«پتی» و «پریسیلا» دست از کار کشیدند. «پتی» که به هیچ وجه خبر نداشت که چه بلایی بر سرش نازل شده، با شادی با صدای بلند گفت:

- بفرمایید.

در باز شد. «پیترز» در آستانه در ایستاد. «پریسیلا» نامردی کرد و از اتاق گریخت و هم‌اتاقش را بالای نردبان تنها گذاشت. «پیترز» از «پتی» پرسید:

- آیا شما همان دختر خانمی هستید که آچار مرا...

«پیترز» سؤالش را ناتمام گذاشت. نگاهی به کف اتاق انداخت. زبانش از حیرت بند آمد. پس از مدتی عاقبت پرسید:

- قالی این اتاق کجاست؟

این سؤال را با چنان لحنی می‌پرسید که گویی می‌پنداشت قالی زیر رنگ است!

«پتی» با خوش خلقی جواب داد:

- قالی نوی سرسراست. خواهش می‌کنم مراقب باشید که روی قسمتهای رنگ شده پا نگذارید. اینجا خیلی قشنگتر شده، مگر نه؟

«پیترز» گفت:

- باید اجازه می‌گرفتید...

این بار نگاهش به پرده دیواری افتاد و باز زبانش بند آمد. «پتی» گفت:

- حق با شماست. اما می‌دانستم که محالست همین حالا کسی را دم

دست داشته باشید، که بیاید و کف اتاق را برای ما رنگ کند! به همین دلیل مزاحمتان نشدیم.

«پیترز» با خشونت گفت:

- نصب پرده به دیوار برخلاف مقررات است.

«پتی» با لحنی آرام و مهرآمیز جواب داد:

- بله، می‌دانم. به عقیده من در شرایط عادی این قانون بسیار خوب است. اما کافی است که شما یک نگاه به کاغذ دیواری این اتاق بیندازید. همانطور که می‌بینید، کاغذ دیواری به رنگ سبز نخودی است و مطمئناً شما آقای «پیترز» آنقدر از دکوراسیون سر رشته دارید که بدانید کاغذ دیواری سبز نخودی مطلقاً غیر قابل قبول است، بخصوص که پرده قرمز است.

در این لحظه نگاه «پیترز» به گنجه افتاد که در آن را کنده بودند. اخمی کرد و پرسید:

- شما همان دختر خانمی هستید، که از من خواست در آن گنجه را از لولا بکنم؟

«پتی» گفت:

- نه. فکر نمی‌کنم من چنین درخواستی از شما کرده باشم. شاید آن دختر هم اتاق من بوده.

و بعد ناله را شروع کرد:

- آخ! آخ! اگر بدانید که گنجه چقدر سنگین بود و ما با چه زحمتی آن را کردیم! اما ناراحت نشوید. ما می‌دانستیم که شما سرتان خیلی شلوغ است و نمی‌توانید به ما کمک کنید. من آن آچار پیچ گوشتی را هم برای همین منظور می‌خواستم. از این که دیشب آپارتمان را پس نیاوردم، معذرت می‌خواهم. از بس خسته بودم، یادم رفت.

«پیترز» به جای جواب فقط غرید. به گنج‌های که کنج دیوار نصب شده بود، خیره شد و پس از لحظه‌ای با بدخلقی گفت:

- مگر نمی‌دانستید که میخ کوبیدن به دیوار برخلاف مقررات است؟

«پتی» با لحنی ملایم و دوستانه عبارت او را تصحیح کرد:

- اینها که میخ نیستند، قلابند! من می‌دانستم که شما خوششان نمی‌آید دیوار سوراخ بشود. به همین دلیل فقط دو تا قلاب به دیوار زدم. اما خیالم ناراحت است. نگرانم که مبادا سه تا قلاب لازم باشد. عقیده شما در این مورد چیست، آقای «پیترز»؟ به نظر شما گنج محکم هست؟

«پیترز» گنج را تکان داد و با اخم جواب داد:

- بله. گنج کاملاً محکم است.

به محض این که «پیترز» روبه‌گرداند، نگاهش به میز اتاق خواب «پریسیلا» افتاد و پرسید:

- در آن اتاق یک اجاق گاز است؟

«پتی» شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- از این بابت معذرت... آه! مواظب باشید آقای «پیترز»! به آن قفسه کتاب نخورید! تازه رنگ شده.

«پیترز» با شتاب به یک سو جست و مثل مجسمه عظیم «آپولو» در «رودس»^{۱۴} ایستاد: یک پایش روی یکی از نقاط رنگ نشده - که «پتی» به عنوان جای پا در نظر گرفته بود - و پای دیگرش یک متر آنطرفتر! حتی برای یک فراش هم سخت است که اینطور بایستد و ابهت خود را حفظ کند. در حین که «پیترز» بتدریج وقار و متانت خود را باز می‌یافت، «پتی» با اشتیاق منتظر بود تا کسی از در وارد شود و در لذت

تماشای این منظره با او سهیم گردد. با این حال «پتی» حس می‌کرد که سکوت عاقبت خوشی ندارد. به همین دلیل با شتاب گفت:
 - آن اجاق خراب است و خوب نمی‌سوزد. متأسفانه مثل این که ما آن را درست سوار نکرده‌ایم. آقای «پیترز»، فکر می‌کنم شما می‌توانید عیب این اجاق را بفهمید.

سپس «پتی» لبخندی شیرین زد و ادامه داد:
 - مردها از این چیزها خوب سر درمی‌آورند. آیا ممکنست نگاهی به آن بیندازید؟



«پیترز» دوباره غرید. با این حال بطرف اجاق رفت.
 پنج دقیقه بعد «پریسیلا» سرکی توی اتاق کشید تا ببیند آیا
 برحسب تصادف هنوز «پتی» زنده و سالم است، یا خیر. دید که «پیترز»
 کف اتاق خواب او زانو زده و قطعات اجاق دور و برش پراکنده است.
 «پریسیلا» صدای «پیترز» را شنید، که می‌گفت:
 - نمی‌دانم به مدیر گزارش بدهم یا نه... خوب، گمان کنم حالا که
 این گنجینه نصب شده، اشکالی ندارد که همانجا بماند.
 آنگاه «پریسیلا» جواب «پتی» را به «پیترز» شنید:
 - شما چه مرد مهربانی هستید آقای «پیترز»! اگر ما می‌دانستیم
 که...

«پریسیلا» بی‌سر و صدا در را بست و در گوشه‌ای ایستاد تا «پیترز»
 کارش را تمام کند و از اتاق خارج شود. در این فاصله «پریسیلا»
 خستگی در می‌کرد.
 به محض آن که صدای پای «پیترز» در راهرو خاموش شد،
 «پریسیلا» با شتاب وارد اتاق شد و از «پتی» پرسید:
 - ترا به خدا، بگو ببینم چطور از پس او برآمدی؟ خیال می‌کردم باید
 نماز میت بر جسدت بخوانم، اما دیدم «پیترز» اینجا نشسته و با تو
 دوستانه گپ می‌زند.

«پتی» لبخندی زد و با لحنی اسرارآمیز گفت:
 - فراموش نکن که «پیترز» فقط یک فراش نیست، بلکه در درجه
 اول یک مرد است!

فصل دوم

یک ترس قدیمی

«پتی» از روی لطف گفت:

- امروز من چای درست می‌کنم.

«پریسیلا» با بدگمانی شاندهایش را بالا انداخت و جواب داد:

- هر طور میل توست.

«پتی» در میان ظروف چینی با سر و صدا کندوکاوی کرد و دست

آخر با تردید گفت:

- فنجان‌ها خاک گرفته.

«پریسیلا» جوابش را کف دستش گذاشت:

- بهتر است آنها را بشویی.

- نه! خیلی زحمت دارد. فقط لطفاً پرده‌ها را بکش. شمع روشن

می‌کنیم. به این ترتیب همه چیز درست می‌شود.

ضربه‌ای به در خورد. «پتی» با صدای بلند گفت:

- بفرمایید.

سر و کله «جرجی مریلز»، «لوسییل کارتر» و «بارتلت دوقلو» در آستانه در اتاق ظاهر شد. «دوقلو» گفت:

- از قرار معلوم دو «پ» امروز عصر مهمانی چای می‌دهند، مگر نه؟
«پتی» جواب داد:

- بله. بفرمایید. خودم مهمانی را اداره می‌کنم و شما خواهید دید که در پذیرایی چقدر از «پریسیلا» داناترم.
سپس افزود:

- بیا «دوقلو»! این کتری را ببر و پر از آب کن. و تو «لوسییل»! لطفاً سری به اتاق دانشجویان سال اول در انتهای راهرو بزن و کمی الکل از آنها بگیر. الکل ما تمام شده. می‌خواستم خودم بسراغشان بروم و الکل بگیرم، اما مسئله این جاست که این اواخر خیلی از آنها الکل گرفته‌ام. وانگهی، آنها تو را نمی‌شناسند. خودت که منظور مرا می‌فهمی. و راستی «جرجی»! تو دوست عزیز و مهربانی هستی، بدو از این پله‌ها برو پایین و از فروشگاه شکر بخر. به گمانم مقداری پول توی آن دوات نقره‌ای روی میز تحریر «پریسیلا» دیده باشم.
«پریسیلا» اعتراض کرد:

- خودمان مقداری شکر داریم. من دیروز نیم کیلو شکر خریدم.
«پتی» گفت:

- نه! دوست ساده‌دلم! داشتیم، اما دیگر نداریم. من دیشب هر چه شکر داشتیم به «بانی کونات»^{۱۵} قرض دادم. تو فقط این دور و بر را بگرد و قاشق‌های چای‌خوری را پیدا کن. فکر می‌کنم قاشق‌ها را روی ردیف بالای قفسه کتابها پهلوی کتاب «کیپلینگ»^{۱۶} دیدم.

15 - Bonnie Connaught

۱۶ - Kipling شاعر و نویسنده انگلیسی (۱۸۶۵-۱۹۳۶)

«پرسیلا» سؤال کرد:

- ممکنست بیرسم که قرار است تو چه کار کنی؟

«پتی» گفت:

- من؟ خوب من در صندلی راحتی لم می‌دهم و مهمانی را اداره می‌کنم.

ده دقیقه بعد همه روی کوسن‌ها جا خوش کرده بودند و مهمانی به خوبی و خوشی پیش می‌رفت، که متوجه شدند لیموترش در بساط ندارند.

«پتی» با دلوپسی از «پرسیلا» پرسید:

- یقین داری؟

«پرسیلا» ظرف سفالینی را که لیموترش را در آن می‌گذاشتند، زیر

و رو کرد و گفت:

- دروغ از یکدانه!

«جرجی» گفت:

- من دیگر حاضر نیستم به فروشگاه بروم.

«پتی» از روی لطف گفت:

- اهمیتی ندارد. بدون لیموترش هم بخوبی می‌توانیم سر کنیم (او

خودش با چای لیموترش نمی‌خورد). هدف ما از نوشیدن چای صرفاً رفع

تشنگی نیست، بلکه آنچه اهمیت دارد گپ و گفتگو با دوستان در هنگام

نوشیدن چای است. و انسان نباید اجازه دهد که بروز حوادث مانعی در

راه معاشرت بوجود آورد.

او با لحن یک استاد دانشگاه که نطق می‌کند، ادامه داد:

- همانطور که شما خانمهای جوان واقفید، من با این که الساعه با

ریختن الکل بر روی شکر آن را ضایع کردم، اما از این موضوع به

هیچ‌وجه دستپاچه و ناراحت نشدم و برای سرگرمی مهمانانم براحتی به

گفتگو با آنها ادامه می‌هم. آرامش در رأس همه صفات باید حفظ شود.
 «پتی» با ضعف به پستی صندلیش تکیه داد. آنگاه باز شیرین‌زبانی را
 از سر گرفت:

- فردا سالگرد تأسیس دانشکده است. نمی‌دانم آیا تعداد زیادی...

«دوقلو» حرف او را قطع کرد و گفت:

- آخ! یادم افتاد! دخترها لازم نیست روی رقص با برادر من حساب
 کنید. امروز صبح نامه‌ای از او به دستم رسید، که در آن نوشته نمی‌تواند
 بیاید.

«پتی» با دلسوزی پرسید:

- جایی از بدنش که نشکته؟ مگر نه؟

- جایی از بدنش شکته باشد؟

- خوب، مثلاً بازو، ساق پا، یا گردنش؟ در آستانه سالگرد تأسیس
 دانشکده ناگهان تعداد تصادفات زیاد می‌شود.

- نه. مأموریت مهمی در بیرون از شهر به او داده‌اند.

«پتی» خنده را سر داد:

- مأموریت مهم! مرد نازنین! چرا فکر بهتر و تازه‌تری به سرش راه
 نیافت؟

«دوقلو» اقرار کرد:

- خود من هم فکر می‌کنم که این فقط یک بهانه باشد. شاید این فکر
 را کرده که در اینجا تنها مرد خواهد بود و در نتیجه یکه و تنها مجبور
 خواهد شد با ششصد دختر برقصد.

«پتی» اندوهزده سری تکان داد و گفت:

- همیشه همینطور است. محال است سالگرد تأسیس دانشکده

فرابرسد، بدون این که در آخرین لحظه نیمی از مهمانان یک مرض وخیم

بگیرند یا گرفتار یک مأموریت مهم شوند یا یکی از خویشاوندانشان بمیرد.

«پریسیلا» گفت:

- من که هنوز باورم نمی‌شود که فردا سالگرد تأسیس دانشکده است. انگار همین دیروز بود که بعد از پایان تعطیلات چمدان‌هایمان را باز می‌کردیم. و تا چشم بهم بزنیم باز چمدانهایمان را برای تعطیلات «کریسمس» خواهیم بست.

«جرجی» نومیدانه گفت:

- بله. و قبل از این که بخود آییم دوباره مشغول باز کردن آنها خواهیم بود و سه هفته بعد از آن هم امتحانات...

«پتی» امید و خوش‌بینی را به جمع باز آورد:

- در این مورد همچنین می‌توان گفت که تا بخود آییم و بجنبیم، در حال بالا رفتن از پله‌های یک طرف سکو برای گرفتن دانشنامه خواهیم بود و شاد و خندان مثل یک دسته گل از پله‌های آنسوی سکو پائین می‌آیم...

«جرجی» آهی کشید و گفت:

- ... و سپس حتی قبل از آن که فرصت کنیم در مورد شغل خود تصمیم بگیریم، خانمهای پیری خواهیم بود که به نوه‌هایمان می‌گوئیم صاف بایستند و دماغشان را پاک کنند.

«پریسیلا» گفت:

- و اگر دست از وراجی نکشید و نگاهی به آن کتری نیندازید، همه ما آرزوی چای را با خود به گور خواهیم برد.

«پتی» گفت:

- کتری می‌جوشد!

«پریسیلا» گفت:

- بله. ده دقیقه است که می‌جوشد.

«پتی» گفت:

- داغ است!

«پریسیلا» گفت:

- گمان کنم همینطور باشد.

- حالا مسئله این جاست که چطور آن را برداریم، بی آن که کسی خودش را بسوزاند؟

- امروز تو مهمانی را اداره می‌کنی و خودت باید مشکلاتت را حل کنی.

- کاری ندارد.

«پتی» سر یک چوگان گلف را به کتری قلاب کرد و آن را برداشت. کتری را تکان داد و گفت:

- دختر خانمها! هیچ چیز به اندازه تحصیلات دانشگاهی راه حل همه مشکلات را به شما نمی‌آموزد. اگر هنگامی که شما در این جهان بزرگ پهناور...

«دوقلو» نغمه سر داد:

- کجایند؟ آه، کجایند آن دانشجویان قدیمی و موقر سال آخر؟
بقیه هم سرود را ادامه دادند و «پتی» با شکیبائی انتظار کشید.
- کجایند؟ آه کجایند؟

آن‌ها درس اخلاق «کرنسلی»^{۱۷} را پشت سر گذاشته‌اند.
آن‌ها درس اخلاق «کرنسلی» را پشت سر گذاشته‌اند.
آن‌ها درس اخلاق «کرنسلی» را پشت سر گذاشته‌اند.

رو به سوی این جهان بزرگ پهناور...
آنگاه «پتی» گفت:

- دختر خانمها! اگر سرود دسته جمعی تان تمام شده، من دنباله سخنرانی ام را می گیرم. همانطور که گفتم، هنگامی که در این جهان بزرگ پهناور در ساعت پنج بعد از ظهر برای مرد جوانی - که بر طبق آداب و رسوم ممکنست به شما سر بزند - جای تهیه می کنید... حواستان به من هست، دختر خانمها؟ یا این که خیلی تند حرف می زنم؟ بهر حال، اگر در این هنگام کتری بیش از حد داغ شد، انگشت به دندان نگزید و ننالید: «آخ!» و با عشوہ گری - مثل یک زن عامی که از فیض تحصیل بهره ای نبرده - به مرد جوان نگوید: «شما کتری را بردارید» بلکه به جای این کار فوراً از جا برخیزید و با آرامش به او بگویید: «این کتری بیش از حد داغ شده، ممکنست زحمت بکشید و از سرسرا یک چتر بیاورید؟» و وقتی او چتر را آورد، می توانید با ظرافت و چابکی دسته چتر را به کتری قلاب کنید، مثل من دختر خانمها... و آن مرد جوان...

ناگهان «پرسیلا» گفت:

- «پتی» مواظب باش!

سپس ناله ممتد و کشدار «جرجی» بلند شد:

- اووخ!

«پتی» با دستپاچگی کتری را کف اتاق گذاشت و گفت:

- من خیلی متأسفم «جرجی». صدمه دیدی؟

- نه. ابدأ. واقعاً که وقتی آب جوش روی آدم بریزد، چه احساس

مطبوعی به آدم می بخشد.

«بارتلت دوقلو» بو کشید:

- بوی کرک سوخته می‌آید.
- «پتی» ماتم گرفت:
- من استعفا می‌دهم «پریس». استعفا می‌دهم! حالا تو مهمانی را بگردان، من دیگر هیچ وقت داوطلب انجام این کار نخواهم شد.
- «دوقلو» گفت:
- خیلی میل دارم «پتی» را در حال پذیرایی از یک آقای جوان ببینم.
- «پتی» با حرارت گفت:
- این که اتفاق چندان نوظهوری نیست! اگر تماشای مهمان‌نوازی من اینقدر به شما لذت می‌دهد، می‌توانید فردا شب ناظر آن باشید.
- فردا شب؟ ببینم، مگر تو برای مهمانی رقص دانشکده یک مهمان مرد داری؟
- منظورم همین بود.
- همه رنجیدند و یک صدا از او گله کردند:
- ولی از من برای رقص با او دعوت نکرده‌ای!
- «پتی» با وقار گفت:
- من از هیچ کس دعوت نکرده‌ام.
- منظورت این است که هریست رقص را خودت با او خواهی رقصید؟
- البته که نه. من در نظر ندارم که بیش از ده تا را با او برقصم... (و افزود) من هنوز برنامه‌اش را تنظیم نکرده‌ام.
- چرا نکرده‌ای؟
- هیچ گاه نمی‌کنم.
- پس قبلاً هم او به اینجا آمده؟
- نه. دلیلش هم همین است.
- دلیل چی همین است؟

«پتی» رضایت داد که توضیح بدهد:

- خوب، من از همان سال اول ورودم به دانشکده هر سال او را به تمام مهمانی‌های دانشکده دعوت کردم.

- و او رد کرد؟

- نه، قبول کرد. اما هرگز نیامد.

- چرا نیامد؟

- وحشت داشت.

- وحشت؟ از دخترها؟

- بله، تا حدودی. اما بیشتر از دانشکده وحشت داشت.

- دانشکده که آزاری به او نمی‌رساند.

- مسلم است که دانشکده به او هیچ آزاری نمی‌رساند. اما او این را

درک نمی‌کند. می‌دانید، او وقتی جوان بود، یک بار ترسید.

- ترسید؟ از چی؟

- راستش جریان از این قرار است: در آن زمان من در پانسیون

شبانه‌روزی بودم و او در شهر «آندوور»^{۱۸} به سر می‌برد و خانواده‌اش در

جنوب بودند و یک بار که از «واشنگتن»^{۱۹} رد می‌شد توقف کرد، تا

سری به من بزنند. از قضای روزگار دو روز قبل آبدارچی ما رفته بود و

تمام کاردها و چنگال‌ها و هر چه پول پیدا کرده بود، به اضافه ساعت طلا

و دوسنجا کلاه «نانسی لی»^{۲۰} و برس نقره‌ای من و یک بطر براندی و

یک کلوچه گوشت با خود برده بود...

«پتی» با دقت و وسواس عجیبی جزئیات را قلم بقلم می‌شمرد.

18 - Andover

19 - Washington

20 - Nancy Lee

- ... و خانم «ترنت»^{۲۱}، ناظم ما، آگهی کرده بود که یک آبدارچی جدید می‌خواهیم.

«جرجی» گفت:

- فکر می‌کردم آبدارچی قبلی چشم او را از هر چه آبدارچی است، ترسانده.

«پتی» گفت:

- تو باید هم اینطور فکر کنی. اما این خانم بسیار پشتکار داشت. همان روزی که «رائول»^{۲۲} - اسم دوستم «رائول» است - آمد به من سر بزند، نوزده نفر برای آن شغل مراجعه کرده بودند و مصاحبه با آنها خانم «ترنت» را از پا در آورده بود. از این رو به دوشیزه «سارا»^{۲۳} که دخترش باشد، گفت که به کار کسانی که غروب مراجعه می‌کنند، برسد. دوشیزه «سارا» قد بلند بود و عینک می‌زد و خیلی هم چیز... بود چیز... «دوقلو» بطور پیشنهادی گفت:

- مقرراتی...

«پتی» با تأثر گفت:

- بله. بطور وحشتناکی مقرراتی بود. بهر حال وقتی «رائول» به آنجا رسید، کارت ویزیتش را به «الن»^{۲۴} داد و تقاضای دیدن مرا کرد. اما «الن» مقصود او را نفهمید و دوشیزه «سارا» را صدا زد و دوشیزه «سارا» موقعی که «رائول» را در لباس شب دید، او را...

«جرجی» پرید وسط:

- او را بجای آبدارچی گرفت!

21 - Trent

22 - Raoul

23 - Sarah

24 - Ellen

- بله، تصور کرد که او آبدارچی است و به کارت ویزیتی که به «الن» داده بود، نگاهی انداخت و با سردی گفت: «معنی این چیست؟» او به لکنت افتاد: «این... این اسم منست» دوشیزه «سارا» گفت: «بله، می‌بینم. اما توصیه نامه‌هایتان کجاست؟» او که بشدت ترسیده بود، جواب داد: «نمی‌دانستم که توصیه‌نامه لازم است.» دوشیزه «سارا» در جواب گفت: «البته که لازم است. من تا وقتی که توصیه‌نامه‌های شما را از جاهای قبلی نبینم، نمی‌توانم شما را به داخل ساختمان راه بدهم.» او گفت: «نمی‌دانستم که شما اینقدر سختگیر هستید.» دوشیزه «سارا» با قاطعیت پاسخ داد: «ما باید سختگیر باشیم! آیا شما تجربه زیادی دارید؟» او نمی‌دانست منظور دوشیزه «سارا» چیست. اما فکر کرد بی‌خطرتر است که بگوید تجربه‌ای ندارد. دوشیزه «سارا» در جواب گفت: «پس در این صورت قطعاً شما موفق نخواهید شد. چند سالتان هست؟» او تا این لحظه بحدی وحشت کرده بود، که نمی‌توانست سنش را بخاطر بیاورد و با نفس‌های بریده گفت: «نوزده... منظورم بیست است.» دوشیزه «سارا» متوجه دستپاچگی او شد و فکر کرد که او برای یکی از دختران تحت سرپرستی او نقشه‌هایی کشیده و با خشونت به او پرخاش کرد: «نمی‌فهمم شما چطور به خودتان جرئت دادید که به این جا بیایید. حتی یک لحظه هم نمی‌توانم فکر راه دادن شما را به داخل ساختمان بکنم. شما روی هم رفته بیش از حد جوان و بیش از حد خوش‌قیافه هستید.» به دنبال این حرف «رائول» از جا برخاست و در رفت. روز بعد وقتی «الن» به دوشیزه «سارا» گفت که آن مرد تقاضای ملاقات مرا کرده بود، او از فرط ناراحتی آب شد و مرا وادار کرد که نامه‌ای برای او بنویسم و همه چیز را توضیح دهم و او را برای شام دعوت کنم. اما حتی اسبهای وحشی هم نمی‌توانستند او را یک بار دیگر به این

ساختمان بکشانند. از آن موقع تا بحال از توقف در «واشنگتن» می‌ترسد و همیشه با قطار خواب یکسره به شهرش می‌رود و می‌گوید که از آن زمان دچار کابوس شده.

- برای همین است که به دانشکده نمی‌آید؟

«پتی» گفت:

- بله. به همین دلیل است. من به او گفتم که در این جا اصلاً آبدارچی نداریم. اما او می‌گوید که دانشکده ما دخترانه است و همین بخودی خود بد است.

- اما بگمانم تو گفتی که او به مهمانی رقص دانشکده می‌آید.

- این بار می‌آید!

- اطمینان داری؟

«پتی» با لحنی شوم تأکید کرد:

- بله. یقین دارم.

و افزود:

- خودش می‌داند که اگر نیاید، چه اتفاقی می‌افتد!

«دوقلو» پرسید:

- چه اتفاقی می‌افتد؟

- هیچی!

«دوقلو» سری تکان داد و «جرجی» سؤال کرد:

- پس چرا برنامه‌اش را تنظیم نمی‌کنی؟

«پتی» در حالی که قلم و کاغذ برمی‌داشت، با لحنی اندکی دو پهلو

توضیح داد:

- تصور می‌کنم باید این کار را بکنم. قبلاً این کار را نمی‌کردم. چون

از جهتی بنظرم می‌آمد که این کار نوعی مخاطره‌جویی و وسوسه کردن

قضا و قدر است. نمی‌خواستم باعث پیشامد خطرناکی برای او باشم. خوب، «لوسیلا» تو چه رقص‌هایی را برمی‌داری؟ و تو «جرجی»؟ سومی را تو برمی‌داری؟

در حین انجام این کار ضربهای به در خورد که به آن اعتنایی نشد. دوباره ضربهای نواخته شد. «پریسیلا» پرسید:

- صدای چیست؟ کسی در زد؟ بیایید تو.

در باز شد و پیشخدمتی که یک پاکت زرد رنگ در دستش بود، در آستانه در ایستاد. او با حیرت نگاهش را در اتاق تاریک چرخاند و از چهرهای به چهرهای دیگر نگریست و عاقبت سؤال کرد:

- دوشیزه «پتی ویات»؟

«پتی» در سکوت دستش را برای گرفتن پاکت دراز کرد. سپس پاکت را روی میز تحریرش گذاشت. و با لبخندی مهیب به آن نگاه کرد.

- آن نامه چیست، «پتی»؟ خیال نداری آن را بخوانی؟

- احتیاجی نیست. می‌دانم مضمونش چیست.

«پریسیلا» نامه را قاپید و باز کرد و گفت:

- پس من آن را می‌خوانم.

«پتی» با کنجکاوای ملایمی سؤال کرد:

- ساق پاست یا بازو؟

«پریسیلا» گفت:

- هیچ کدام. ترقوه است.

«پتی» زیر لب گفت:

- اوه!

«جرجی» کنجکاو شد:

- چی نوشته؟ بلند بخوان.

- «نیوهیون^{۲۵} ۲۹ نوامبر.

شکستن ترقوه موقع بازی فوتبال. سرخپوست صادق است. بینهایت متأسفم انشاالله دفعه دیگر. راثول».

«پتی» خاطرنشان کرد:

- دفعه دیگری در کار نخواهد بود.

فصل سوم

آقای «تد هانتز»^{۲۶} زودباور

«پریسیلا» دختری را که در انتهای راهرو ایستاده بود، صدا زد و

پرسید:

- پستیچی هنوز این طرف‌ها نیامده؟

- فکر نمی‌کنم. توی اتاق ما که نامه‌ای نبود.

- الان از راه رسید!

«پریسیلا» بسوی دختر پستیچی هجوم برد:

- برای اتاق ۳۹۹ نامه‌ای داری؟

- نامه‌های دوشیزه «ویات» را هم می‌خواهید؟

- بله، هر چه هست، بمن بده. چه زیاد است! همه اینها مال ماست؟

«پریسیلا» نامه‌ها را گرفت و در حالی که دفترچه یادداشتش را از بند

پایین عطف آن تاب می‌داد در راهرو سرازیر شد و همانطور که میرفت،

پاکت‌ها را باز می‌کرد. چیزی نگذشت که «جرجی مریلز» که او هم

دفترچدش را از بند پایین عطف آن تاب می‌داد، به او پیوست.
 - سلام «پریس». به کلاس انگلیسی می‌روی؟ میل داری در حمل
 پاکت‌ها کمک کنم؟
 «پریسیلا» گفت:

- متشکرم. بیشتر آنها را می‌توانی برداری. حالا این یکی...
 در حالی که یک پاکت آبی را از میان پاکت‌ها بیرون می‌کشید،
 افزود:

- آگهی یک کرم نرم کننده دست و صورت است که هیچ خانمی
 نباید از آن محروم باشد و این یکی...
 در حال بیرون کشیدن یک پاکت زرد:
 - آگهی عصاره گوشت گاو است که هیچ کسی که فعالیت فکری
 دارد، نباید از آن محروم باشد و آن...
 در حال بیرون کشیدن یک پاکت سفید:

- این از همه بدتر است. چون شبیه یک نامه واقعی به نظر می‌رسد و
 چیزی جز یک نامه با عنوان «خانم عزیز» نیست که خبر می‌دهد خیاط
 من از خیابان «بیست و دوم» به خیابان «چهل و سوم» منتقل شده و
 اظهار امیدواری می‌کند که من با توجهات عالی‌ام او را همچنان تحت
 لطف خود قرار بدهم. و این‌ها هم...

در حالی که نامه‌های هم‌تاقش را می‌چرخاند، ادامه داد:
 - یک کرم نرم کننده و عصاره گوشت گاو برای «پتی» است و
 نامه‌ای از دانشگاه «یل»^{۲۷} که احتمالاً «رائول» در آن توضیح داده که
 چرا نتوانسته به مهمانی رقص دانشکده بیاید. هر چند که دیگر از این نامه
 هم کاری ساخته نیست. هیچ بنی بشری دیگر نمی‌تواند به «پتی»

بقبولاند که «رائول» عمداً استخوان ترقوه‌اش را نشکسته و این یکی...
 «پریسیلا» در حالی که آخرین نامه را واری می‌کرد، ادامه داد:
 - نمی‌دانم این یکی را چه کسی فرستاده. روی پاکت علامت هتل
 آ... در «نیویورک»^{۲۸} است. تا حالا چیزی در این مورد نشنیده بودم. تو
 چی؟ با قبلاً چنین نامهای به چشم نخورده بود.
 «جرجی» خنده را سر داد:

- تو حساب یکایک نامه‌های «پتی» را نگه‌میداری؟
 - خوب تا بحال از بیشتر آنها با خبر شده‌ام. «پتی» معمولاً نامه‌های
 جالب را به صدای بلند می‌خواند و به آنهایی که جالب نیستند، هرگز
 جواب نمی‌دهد و در نتیجه مکاتبه قطع می‌شود. عجله کن. چیزی به
 خوردن زنگ نمانده.
 آنها خود را بزور قاطی انبوه دخترهایی کردند که از پله‌های تالار
 درس بالا می‌رفتند.
 درست موقعی که به کلاس درس رسیدند، زنگ به صدا در آمد و
 «پریسیلا» در حین عبور بی‌آن که تذکری بدهد، نامه‌ها را در دامن
 «پتی» انداخت.

«پتی» در حال مطالعه شعر بود و سرش را بلند نکرد. او از زنگ اول
 تا کنون حدود ده صفحه از اشعار «شلی»^{۲۹} را از بر کرده بود و از آنجا
 که یقین نداشت که در کلاس کدام مبحث مطرح می‌شود، حالا با همان
 شور و اشتیاق اشعار «وردزورث»^{۳۰} را در مغز خود فرو می‌کرد. روش
 «پتی» در کلاس اشعار حماسی عبارت بود از: آمادگی و حضور ذهن در

اولین قسمت درس، جلب توجه استاد از همان آغاز کلاس، یک درس پس دادن عالی و گذراندن بقیه ساعت در حال تفکر و خلسه. با این حال امروز انبوه غیرعادی نامه‌هایش ذهن او را از وظیفه آنی و فوری‌اش منحرف ساخت. نتوانست توجه استاد را جلب کند و درس پس دادن بدون شرکت او پیش می‌رفت. هنگامی که نامه «یل» را با اخم و سوءظن می‌خواند و در مقابل پاکت‌های آبی و زرد شکلک در می‌آورد، «پریسیلا» از ردیف عقب او را تماشا می‌کرد. اما قبل از آن که به نامه هتل ... برسد، «پریسیلا» دوباره متوجه درس شد. کلاس کم کم باب میل او می‌شد و او مشتاقانه به نظریه‌ای پیرامون دیدگاه «وردزورث» از ابدیت گوش سپرده بود.

ناگهان صدای خنده بلند «پتی» در کلاس پیچید. همه با تعجب بطرف او برگشتند. «پتی» شتابزده خنده خود را فرو خورد و حالت معصومانه‌ای به خود گرفت. اما دیگر دیر شده بود. او سرانجام نظر استاد را جلب کرده بود. استاد گفت:

- دوشیزه «ویات»، به نظر شما مهمترین عوامل محدود کننده کار شاعر ما چه بوده؟

دوشیزه «ویات» یکی دوبار مژه‌ها را به هم زد. با این حال این جزو فلسفه «پتی» بود که هرگز یکسره تن به شکست ندهد. او همیشه خود را به آب و آتش می‌زد و به هر دستاویزی متوسل می‌شد. «پتی» با تظاهر به این که غرق در تفکر است، شروع به جواب دادن کرد:

- خوب، این مسئله باید از دو جهت مورد توجه قرار بگیرد، یا از دیدگاه هنری و یا از دیدگاه فلسفی.

این جواب نویدبخش بنظر می‌رسید. استاد لبخند دلگرم کننده‌ای زد

و گفت:

- خوب؟

«پتی» بعد از تفکری ژرف‌تر ادامه داد:

- و با این حال من معتقدم که دلیل واحدی می‌تواند مبنای توضیح نهایی هر دو باشد.

امکان داشت استاد بپرسد: «هر دوی چی؟» اما از این کار خودداری کرد و صرفاً منتظر شد تا «پتی» توضیح دهد.

«پتی» خیال می‌کرد که به حد کافی گفته، وقتی دید استاد منتظر پاسخ کامل اوست با درماندگی ادامه داد:

- با وجود فلسفه واقعاً عمیق او، در اشعارش متوجه نوعی - حتی می‌توان گفت شتابزدگی و بیفکری و کمبود - خوب... تفکر و تعمق می‌شویم که آن را باید حمل بر جوانی و خامی او و بیشتر از آن، زندگی پر شر و شور این شاعر سرکش کرد. اگر او بیشتر عمر می‌کرد، فکر می‌کنم که به مرور زمان این نقص در آثارش از بین می‌رفت...
تمام دختران مبهوت به نظر می‌رسیدند. گوشه‌های دهان استاد جمع شد.

او گفت:

- دوشیزه «ویات»، بطور حتم این دیدگاه جالبی است و تا جایی که من می‌دانم کاملاً نوظهور و بیسابقه است.

بعد از پایان درس، هنگامی که همه با هممه و سر و صدا از کلاس خارج می‌شدند، «پریسیلا» بر سر «پتی» خراب شد:

- ترا به خدا، این چه دَری‌وَری‌هایی بود که راجع به جوانی و خامی «وردزورث» گفتی؟ پیرمرد نزدیک هشتاد سال عمر کرد و تا آخرین نفس شعر می‌سرود.

- «وردزورث»؟ من از «شلی» حرف می‌زدم.
 - خوب اما کلاس از او حرف نمی‌زد.
 «پتی» با خشم گفت:
- من از کجا باید می‌دانستم؟ استاد گفت «شاعر ما» و من تا جایی که می‌توانستم از ذکر خصوصیات شخصی خودداری کردم.
 - آخ «پتی»! «پتی»! تو گفتی که او سرکش بوده! طفلک «وردزورث» مثل بره رام بود.
 «جرجی» پرسید:
- بگذریم، تو به چی می‌خندیدی «پتی»؟
 «پتی» دوباره لبخند زد و گفت:
- آهان به این.
 نامه هتل آ... را باز کرد:
- این نامه از طرف یک مرد انگلیسی به اسم آقای «ند هانتر» است که پدرم تابستان پیش او را کشف و از او دعوت کرد که چند روزی را با ما بگذرانند. من او را به کلی از یاد برده بودم. حالا او نوشته که می‌خواهد بداند که آیا هنوز و چه موقعی می‌تواند سری بزند و در این صورت امشب فرصت مناسبی است؟ جمله جامعی است، مگر نه؟ قطار او ساعت پنج و نیم وارد می‌شود و او ساعت شش می‌رسد.
 «پریسیلا» گفت:
- این آدم فرصت هم نمی‌دهد.
 «پتی» گفت:
- نه. اما من اهمیتی نمی‌دهم. من دعوتش کرده بودم که شبی برای شام بیاید، هر چند که پاک فراموشم شده بود. او مرد واقعاً خوبی است و با وجود همه مطالبی که مجلات فکاهی در مورد مردان انگلیسی

می‌نویسند، کاملاً دوست داشتنی و جذاب است.

«جرجی» پرسید:

- باغرض یا بی‌غرض؟

«پتی» گفت:

- هر دو.

«پریسیلا» سؤال کرد:

- در آمریکا چکار می‌کند؟ امیدوارم مشغول نوشتن یک کتاب در

باره دختر آمریکایی نباشد.

«پتی» گفت:

- نه، به این بدی هم نیست. هر چند که برای یک روزنامه مقاله

می‌نویسد.

لبخندی رویایی زد و ادامه داد:

- او در مورد دانشکده بسیار کنجکاو است.

- «پتی» امیدوارم مرتکب این گناه نشده باشی که بافته‌های موهومت

را به یک مرد انگلیسی که در خانه پدرت مهمان بوده، بقبولانی.

- البته که نه. من در مورد هر چیزی که به او می‌گفتم، نهایت دقت

را می‌کردم اما... («پتی» اقرار کرد:)

- او خیلی زودباور است.

«جرجی» خاطرنشان ساخت:

- گول خوردن از تو مشکل نیست.

«پتی» بی‌اعتنا به گفته او ادامه داد:

- او از من پرسید که در دانشکده چه مباحثی را مطالعه می‌کنیم، اما

من بخاطر داشتم که او غریبه است و بر غرایز طبیعی خود غلبه کردم و

عنوان تمام مباحث درسی را یک به یک برایش برشمردم و در مورد

روش‌های متفاوت آموزش توضیح دادم و کتابخانه و آزمایشگاهها و اتاق‌های سخنرانی را توصیف کردم.

«پرسیلا» پرسید:

- آیا او تحت تأثیر قرار گرفت؟

- بله. فکر می‌کنم حتی می‌توان گفت مبهوت شد. او با پوزش از من سؤال کرد که آیا برای رفع خستگی هم کاری می‌کنیم. می‌دانید، منظورش این بود که آیا هیچ سرگرمی و تنوعی داریم. من گفتم: اوه بله ما دو تالار نمایش به اسامی «براونینگ»^{۳۱} و «ایبسن»^{۳۲} داریم و گاهی تراژدی‌های یونانی را بزبان اصلی اجرا می‌کنیم. او دیگر پاک می‌ترسید نزدیک من بیاید. چون وحشت داشت مبادا من بادم برود و بجای انگلیسی با او یونانی حرف بزنم!

دوستان «پتی» با در نظر گرفتن حقیقت، گفته‌ی اخیر او را بخصوص بامزه‌تر از بقیه سخنانش یافتند و خیلی خندیدند. چون «پتی» دردرس‌زبان یونانی در سال اول سه مرتبه رفوزه شد و از طرف دانشکده به او توصیه شد که بعد از پایان سال دوم باز این درس را تجدید کند.

«پرسیلا» گفت:

- امیدوارم با توجه به این که او روزنامه‌نویس است، سعی کنی ذهنش را روشن کنی و گرنه او هرگز نظر مساعدی نسبت به دانشکده‌های دخترانه در «انگلستان» پیدا نخواهد کرد.

«پتی» گفت:

- به این موضوع فکر نکرده بودم. شاید این کار لازم باشد. به پله‌های خوابگاه رسیدند. «جرجی» گفت:

۳۱- Browning شاعره انگلیسی (۱۸۰۶-۱۸۶۱)

۳۲- Ibsen شاعر و نمایشنامه‌نویس نروژی (۱۸۲۸-۱۹۰۶)

- بیایید بجای این که به اتاقهایمان برویم، سری به خانم «مولدون»^{۳۳} بزنیم و کیک شکلاتی بخوریم.
«پریسیلا» گفت:
- نه، متشکرم. من رژیم دارم.
- پس سوپ بخوریم.
- بین غذا نمی‌توانم چیزی بخورم.
- پس تو بیا «پتی».
- متأسفم. من باید لباس سفیدم را به لباس شویی ببرم تا اتو بشود.
- پس خیال داری اینقدر خود را بیارایی که با لباس شب از او پذیرایی کنی؟
- بله. فکر می‌کنم برای حفظ پرستیز دختر آمریکایی موظفم این کار را بکنم.
- «جرجی» آهی کشید:
- خوب من گرسنه هستم. اما تصور می‌کنم بهتر است منم به اتاقم برگردم و لباس عروسم را برای انجمن دانشجویان آماده کنم. نمایش امشب است.
- «پریسیلا» گفت:
- عروسک من حاضر است و «پتی» عروسکی برنداشته. امروز سر کلاس زیست‌شناسی «بانی کونات» را دیدید که ردیف عقب نشسته بود و درست وسط درس استاد حاشیه لباس عروسکش را می‌دوخت؟
- «پتی» با خنده گفت:
- راستی؟ پس نزدیک‌بینی پروفیسور «هیچکاک»^{۳۴} چندان هم

33 - Muldoon

34 - Hitchcock

بی‌فایده نیست.

(بعنوان توضیح: رسم بود که انجمن دانشجویان هر سال قبل از «کریسمس» سیصد عروسک را میان دانشجویان توزیع کند تا آنها برای عروسک‌ها لباس بدوزند و بعد عروسک‌ها به «نیویورک» ارسال می‌شد. هدف اصلی این بود که لباس عروسک‌ها آنقدر با سلیقه و زیبا تهیه شود که مادران شرق‌نشین آمریکایی بتوانند از آنها برای تهیه لباس‌های بچه‌های خود الهام بگیرند. با وجود این باید اقرار کرد که اغلب دخترها تمایل داشتند که کار را در مجموع به نحو چشمگیری ارائه دهند و به جزئیات زیاد توجهی نمی‌کردند. معمولاً یک شب قبل از ارسال عروسک‌ها یک نمایشگاه از عروسک برپا می‌شد، که ورودیه‌اش دو «سنت» بود (تمبر هم قبول می‌شد) تا هزینه حمل و نقل عروسک‌ها تأمین شود.)

ده دقیقه از شش گذشته بود، که مستخدم با کارت آقای «آلگرنون ویویان ند هانتز» وارد شد. «پتی» که در لباس شب سفید بلند می‌درخشید، با هزار زحمت تقلا می‌کرد تا تکه‌های وسطی پشت لباس را ببندد. او به مستخدم گفت:

- وای «سدی»،^{۳۵} ممکنست تکه‌های لباس مرا ببندی؟ نه از بالا دستم به تکه‌ها می‌رسد، نه از پایین.

«سدی» با نحسین گفت:

- خیلی خوشگل شده‌اید، دوشیزه «ویات».

«پتی» خندید:

- به عقیده‌تو می‌توانم آبروی مملکت را حفظ کنم؟^۱

«سدی» بانزاکت پاسخ داد:

- مطمئناً.

«پتی» راهرو را دوان دوان پیمود تا به در اتاق پذیرایی رسید و سپس با حالتی که خود آن را «وقار اقلیمی» می‌نامید خرامان وارد اتاق شد. اما در اتاق کسی نبود. با شگفتی نگاهی به دور و بر انداخت. زیرا می‌دانست که در دو اتاق پذیرایی آنسوی راهرو نمایشگاه عروسک برپاست. پاورچین پاورچین به سوی آن اتاقها رفت و از میان در نیمه باز یک اتاق سرکی به داخل آن کشید. ردیف ردیف عروسک در اتاق چیده شده بود. روی هر یک از میز و صندلی‌ها و سایر اثاث و مبلمان اتاق عروسک موج می‌زد و در گوشه‌ای از اتاق در انتهای یک ردیف طولانی از عروسک‌ها چشمش به آقای «آلگرنون ویویان تد هانت» افتاد، که در میان عروسک‌های مو بور با ناراحتی لب یک صندلی نشسته بود و عروسکی را که از روی صندلی برداشته بود و جای آن را اشغال کرده بود ناشیانه روی زانوی خود گذاشته بود.

«پتی» خود را از پشت در کنار کشید و سه دقیقه تمام وقت صرف کرد تا دوباره وقار اقلیمی خود را بازیابد. سپس وارد اتاق شد و سلام گرمی به آقای «تد هانت» کرد. آقای «تد هانت» با دقت عروسک را با دست چپ برداشت و برخاست و با «پتی» دست داد. «پتی» با مهربانی گفت:

- اجازه بدهید این عروسک‌های کوچولوی نازنین را بردارم. متأسفم که سر راه شما را گرفته‌اند.

آقای «تد هانت» در مورد این که نگهداری این کوچولوها مایه خشنودی و افتخارش است، زیر لب زمزمه‌ای کرد.

«پتی» با علاقه و توجه مادرانهای دوباره لباسهای عروسک‌ها را پف داد و آنها را با نظم و ترتیب روی کاناپه نهاد. آقای «تد هانت» با دقت او



آقای «آلگرون ووبان ندهاسر» با احتیاط روی یک صندلی بنه بود.

را می‌نگریست. ادب و نزاکت ملی‌اش از یکسو و غریزه روزنامه‌نویسی‌اش از سوی دیگر سخت در حال جدال با هم بودند تا بر دیگری پیروز شوند. سرانجام دل به دریا زد:

- ببینم... دوشیزه «ویات»... آیا... دختر خانم‌ها... وقت زیادی را صرف عروسک‌بازی می‌کنند؟

«پتی» صادقانه پاسخ داد:

- خیر. به عقیده من نمی‌توانید بگویید که آنها وقت زیادی را صرف

این کار می‌کند. من که تا بحال نشنیده‌ام که یک دختر بخاطر عروسک از درس‌های خود غفلت کند. (ادامه داد) شما نباید فکر کنید که ما هر شب این همه عروسک داریم. این جریان تقریباً غیر عادی است. سالی یک بار دخترها نمایشگاهی که آنرا نمایشگاه عروسک می‌نامند، بر پا می‌کنند تا معلوم شود که چه کسی بهترین لباس را برای عروسکش دوخته.

- آهان! فهمیدم. پس یک رقابت نسبتاً دوستانه است.

- بله، کاملاً دوستانه است.

هنگامی که به طرف اتاق غذاخوری راه می‌افتادند، آقای «تد هانتز» عینک یک چشمی خود را به چشم زد و نگاه کوتاهی به نمایشگاه عروسک انداخت. «پتی» گفت:

- متأسفم که شما ما را بچه می‌پندارید، آقای «تد هانتز».

آقای «تد هانتز» بسرعت سعی کرد او را متقاعد کند:

- به هیچ وجه دوشیزه «ویات». به نظر من خیلی جالب و...

می‌دانید... غیر منتظره است. همیشه شنیده بودم که در دانشکده‌های دخترانه سرگرمی‌های خاصی وجود دارد، اما نمی‌دانستم که ممکنست یک سرگرمی کاملاً زنانه مثل عروسک‌بازی باشد.

آن شب وقتی «پتی» به اتاقش برگشت، دید «جرجی» و «پریسیلا» در میان انبوهی از کتاب‌های قواعد و فرهنگ لغت، مشق آلمانی می‌نویسند. به محض ورود او فریاد خشم و اعتراض آنها بلند شد. «پریسیلا» گفت:

- وقتی من یک مهمان مرد دارم، او را میان دوستانم تقسیم می‌کنم.

«جرجی» اضافه کرد:

- بخصوص اگر او یک تحفه کمیاب باشد.

«پریسیلا» ادامه داد:

- ما لباس‌های فاخرمان را پوشیدیم و سر راه کلیسا ایستادیم، اما تو وقتی از کلیسا بیرون آمدی، حتی نیم نگاهی به ما نینداختی.

«پتی» از در عذرخواهی درآمد.

- مردهای انگلیسی بحدی کمرو هستند که میل نداشتم او را بترسانم.

«پریسیلا» با بدگمانی به او چشم دوخت:

- «پتی» امیدوارم تو از ساده‌لوحی آن مرد بینوا سوء استفاده نکرده

باشی.

«پتی» با وقار گفت:

- البته که نه. من هر چه را که او می‌خواست بداند، برایش توضیح

دادم و سعی کردم اغراق نکنم. اما...

با صداقت مفتون کننده‌ای ادامه داد:

- ... به هیچ وجه مسئولیت زودباوری او را به عهده نمی‌گیرم.

می‌دانید، وقتی یک مرد انگلیسی به چیزی معتقد می‌شود، تقریباً غیر

ممکن است که عقیده‌اش را عوض کنید.

فصل چهارم

یک سؤال در کلاس اخلاق

رفتار «پتی» در کلاس درس و مقابل استاد نتیجه تلاش مداوم ذهن فعال او بود. او تا کنون که به سال آخر دانشکده رسیده بود برای درس پس دادن روش منظمی پیدا کرده بود، به طوری که با صحت و دقت خدشه‌ناپذیری می‌توانست پیش‌بینی کند که در چه روزی چه درسی از او پرسیده می‌شود. فن او در این کار که برحسب موضوع درس و استاد تفاوت پیدا می‌کرد، حاصل ژرف‌نگری و بینش عمیق او در طبیعت بشری بود، که اگر محرک ارزشمندتری داشت ممکن بود نتایج نیکویی به بار آورد.

برای مثال در درس شیمی استاد او مردی بود که به هیچ‌وجه این عقیده قدیمی را که دخترها وظیفه‌شناس‌تر از پسرها هستند، قبول نداشت. او ذاتاً آدم بدگمانی نبود، اما تجربه طولانی در امر تدریس او را به حد افراط محافظه‌کار کرده بود. بطوری که در بعضی از اوقات این همه محافظه‌کاری کاملاً بیجا بود. او در کلاس خود اجازه هیچ گونه قصوری

به دانشجویان نمی‌داد و اگر کسی به درس توجه نشان نمی‌داد او را اذیت می‌کرد. «پتی» از همان اوایل سال این نقطه ضعف او را کشف کرد. و برنامه مبارزه خود را بر اساس آن طرح‌ریزی کرد. زمانی که آزمایشی را که انجام می‌شد نمی‌فهمید، با چهره‌ای که از هشیاری و درایت می‌درخشید، به استاد چشم می‌دوخت. اما هنگامی که درس را درک می‌کرد و میل داشت که استاد از او درس بپرسد، با لبخندی رویایی نگاه دورپروازش را به پنجره می‌دوخت و به محض آن که استاد از او سؤال می‌کرد، با تظاهر به این که حواسش به درس نبوده، به عالم واقعیت برمی‌گشت و بعد از لحظه‌ای تظاهر به تفکر به نحو تحسین‌انگیزی درس را بازگو می‌کرد. باید اعتراف کرد که لحظه‌های پریشان حواسی او نادر بود. او اغلب به نحو چشمگیری به درس توجه نشان می‌داد.

در درس فرانسه فن «پتی» بطور دقیق برعکس بود. استاد این درس که تمام نزاکت بومی نژادش در وجودش جمع بود، فقط شاگردانی را صدا می‌زد که نظرش را جلب می‌کردند و به نظر می‌رسید که تمایل و اشتیاقی به درس پس دادن دارند. از این رو قضیه نسبتاً ساده‌تر می‌شد. با این حال همچنان به زیرکی قابل ملاحظه‌ای احتیاج داشت. «پتی» خود کارش را روی زمین می‌انداخت، ورق‌های دفترش را می‌کند، بند کفشش را گره می‌زد و حتی بموقع عطسه می‌کرد تا مبادا سربزن‌نگاه نظر استاد را جلب کند. بقیه شاگردان کلاس که چنین هنرهایی نداشتند، هنگامی که استاد به ردیف آنها نگاه می‌کرد، فقط به پایین انداختن سر قناعت می‌کردند. «پتی» آنها را مسخره می‌کرد و معتقد بود که این روش فقط حکایت از این می‌کند که: «مرا صدا نزنید! من درس بلد نیستم!»

اما در مورد روش پروفیسور «کرنسلی» که فلسفه تدریس می‌کرد،

ساختن یک فرضیه درست دشوارتر از اینها بود. او در خدمت به دانشکده موی خود را سفید کرده بود و بعد از سی سال سر و کله زدن با دخترها هنوز با ساده لوحی مثل روز نخست به آنها اعتماد داشت. پروفیسور مطمئن بود که شاگردانش به اندازه خود او به فلسفه علاقه مند هستند و بدون آن که کوچکترین سوءظنی به مکر و حيله دخترها ببرد و یا روش منظمی در پیش بگیرد، صرفاً بر اساس آنچه در آن لحظه به او الهام می شد - از دخترها درس می پرسید. رمز کار او همیشه برای دانشجویان بصورت یک راز بود و در طی سالهای بیشمار عده زیادی از دانشجویان سعی کرده بودند آن را کشف کنند. اما هرگز هیچ یک از آنها به نتیجه نرسیده بود. بعضی یقین داشتند که او بفاصله هر هفت نفر، یک دختر را صدا می زند و بقیه می گفتند که او بطور دلخواه دخترها را انتخاب می کند. «پتی» در اوایل سال پیروزمندانه اعلام داشت که سرانجام راز را کشف کرده است: روزهای دوشنبه پروفیسور دخترهای موزمرز را صدا می زند، سه شنبه ها موزردها را، چهارشنبه ها و پنجشنبه ها موزقهوهای ها را و جمعه ها موزسیاه ها را. اما این حدس هم درست از آب در نیامد و معما را حل نکرد. «پتی» بنوبه خود پی برد که اگر می خواهد شهرت خود را به داشتن استعداد زیاد در کلاس پروفیسور «کرنسلی» هم حفظ کند، باید تمام زیرکی خود را بکار ببندد و حتی درس هایش را خوب بخواند. در این مورد او به حفظ شهرت خود اهمیت می داد، چون پروفیسور را دوست داشت و یکی از شاگردان محبوب او محسوب می شد. پیش از ورود به دانشکده با همسر پروفیسور آشنا شده بود و اغلب سری به خانه آنها می زد و خلاصه روابط خانوادگی او با پروفیسور نمونه ای از روابط ایده آل بین اولیاء دانشکده و دانشجویان بود.

به علت گرفتاری زیاد «پتی» مطالعات او در فلسفه به اندازه لازم

عمیق نبود، اما معلومات او بسیار خوب بود و او با شرح جزئیات پروفیسور «کرنسلی» را طوری گیج می‌کرد که او دیگر به پشت پرده قضیه توجه نداشت. با این که معلومات «پتی» کاملاً بر مبنای مطالب کتاب درسی نبود، اما او در کلاس فلسفه برای خود شهرت و اعتباری بهم زده بود و خودش در این باره می‌گفت: «آه! حفظ خوشنامی در فلسفه به مغز فشار زیادی می‌آورد.»

در واقع این خوشنامی را از زمانی دور - به دوری سال دوم دانشکده - کسب کرده بود. در آن زمان دانشجویان سر کلاس روانشناسی از همان اولین برخورد با خیالبافی‌های علم چنان خود را باخته بودند که با ترس به دامن سکوت پناه برده بودند و تنها «پتی» جرئت کرده بود که صدای خود را بلند کند. یک روز صبح پروفیسور با همان آهنگ یکنواخت مبحث «احساس» را درس می‌داد او در ضمن درس خاطرنشان کرد: «احتمال دارد که فرد تمام احساسات عمده را در طی چند ماه نخستین طفولیت فرا بگیرد و در بقیه عمرش چندان احساس تازمای پیدا نکند.»

ناگهان «پتی» گفت:

- پروفیسور «کرنسلی» هیچ وقت پای شما روی یخ سر خورده؟
و با این حرف «پتی» با کنایه دلگیری خود را از سرد بودن کلاس درس پروفیسور نشان داد. با همین کنایه «پتی» همه چیز زیر و رو شد. سرانجام یخ شکسته شد و دانشجویان حتی در عمق مباحث فلسفی احساس راحتی می‌کردند و به ناحق شایع شد که «پتی» بینش عمیق‌تری از سایر همکلاسی‌هایش در مسائل روانی دارد. همچنین در سال آخر دانشکده، وقتی «پتی» شروع به مطالعه علم اخلاق کرد، هنوز با روش طفره و گریز شهرت پوچ و توخالی‌اش را حفظ کرده بود. اما

احتمال داشت که با کوچکترین ضربه‌ای این خوشنامی بر باد برود. او حتی تا تعطیلات «کریسمس» هم توانست آبرو و شهرت خود را حفظ کند و یک بار در کلاس فلسفه چنان با دقت در باره زمینه اصلی التزام اخلاقی و منشاء وجدان کنفرانس داد، که گویی قبلاً مطالبی را که باید سر کلاس یادداشت می‌کردند، مطالعه کرده بود. اما هنگامی که مبحث خاص الهیات را شروع کردند - که در آن صرفاً مطالب تاریخی معینی مطرح می‌شد - «پتی» دید که نیروی تخیل دیگر چندان بکارش نمی‌آید و چند بار فقط خوش‌شانسی او را از رسوایی نجات داد. یک بار درست به موقع زنگ بصدا درآمد و دوبار او توانست بحث را به موضوعات جنبی بکشاند و از دادن یک پاسخ مستقیم گریز بزند. با این حال خوب می‌دانست که بخت همیشه سر سازگاری با او نخواهد داشت و از آنجا که پروفسور همیشه یادش می‌رفت حاضر - غایب کند، او وقتی درسش را بلد نبود به عمل ناپسند در رفتن از کلاس متوسل می‌شد.

یکی - دو هفته بود که گرفتاری او در زمینه‌های دیگر (که همه آنها مربوط به درس و دانشکده نبود) مانع می‌شد که به مقدار کافی انرژی خود را صرف حفظ خوشنامی خود در کلاس فلسفه کند و با بی‌توجهی چند جلسه پی در پی سر کلاس اخلاق حاضر نشد، بی‌آن که در مورد غیبت خود به پروفسور توضیحی دهد.

یک روز بعد از ظهر از «پرسیلا» پرسید:

- در این چند جلسه که من نبودم، پروفسور چه درسی داد؟

- «سوئدن برگ»^{۳۶}

«پتی» مثل خوابزده‌ها تکرار کرد:

^{۳۶} - Swedenborg رهبر مذهبی سوئدی که مؤسس فرقه کلیسای جدید اورشلیم است. (۱۷۷۲-۱۶۸۸)

- «سوئدن برگ»! او مذهب جدیدی آورده، مگر نه؟ یا شاید یک روش جدید در ژیمناستیک ابداع کرده؟ اسمش را شنیده‌ام، اما انگار هیچ نکته‌ای در مورد او به خاطر ندارم.

- بهتر است در باره او مطالعه کنی، چون مهم است.

- حتماً همین‌طور است. اما بیست و یکسال بدون شناخت او زندگی کرد‌ام و می‌توانم یک ماه دیگر هم صبر کنم. دارم «کنفوسیوس»^{۳۷} و «یسوعیون»^{۳۸} را برای امتحان حاضر می‌کنم و «سوئدن برگ» را به آخر فهرست اضافه می‌کنم.

- بهتر است او را آخر نیندازی. پروفیسور «کرنسلی» به او علاقه دارد و هر لحظه احتمال دارد که بدون اطلاع قبلی از کلاس در این باره امتحان بگیرد.

«پتی» خندید و گفت:

- پروفیسور «کرنسلی» نه! او نمی‌خواهد وقت را تلف کند. این مرد نازنین تا دو هفته دیگر یکریز درس خواهد داد. اینرا توی چشم‌هایش می‌خوانم. صفتی که در یک استاد تحسین می‌کنم، همین متانت و خلق و خوی خوش است که دنبال هیجان و غافلگیر کردن دانشجویان نمی‌رود.

«پریسیلا» به او هشدار داد:

- روزی به اشتباه خودت پی می‌بری.

- خطری ندارد «کاساندر»^{۳۹} ی عزیز من. من پروفیسور «کرنسلی» را می‌شناسم و پروفیسور «کرنسلی» فکر می‌کند که مرا می‌شناسد. و ما خیلی خوب با هم کنار می‌آییم. (آهی کشید و ادامه داد) ایکاش نظایر او

^{۳۷} - Confucius فیلسوف چینی

^{۳۸} - Jesuits اعضاء فرقه مذهبی «انجمن عیسی» که در سال ۱۵۳۱ میلادی تأسیس شد.

^{۳۹} - Cassandra دختر پریام پادشاه تروآ که آپولو عاشق وی شد. و به او قدرت غیب‌گویی داد ولی بعد از او رنجید و اعلام داشت که کسی نباید غیب‌گوئی‌های او را باور کند.

بیشتر بودند.

روز بعد پروفسور «کرنسلی» درس تازه‌ای را شروع کرد و آشکار بود که تدریس او تا پایان ساعت کلاس ادامه خواهد داشت و «پتی» هنگامی که در قلم خودنویسش را باز می‌کرد و برای نوشتن حاضر می‌شد، نگاه پیروزمندانه‌ای به «پریسیلا» انداخت. اما در ضمن درس ناگهان پروفسور اسم «سوئدن برگ» را به میان آورد و بعد از یک لحظه مکث بطور غیر منتظره‌ای از دختری که در ردیف جلو نشسته بود، خواست تا خلاصه‌ای از فلسفه «سوئدن برگ» را بازگو کند. آن دختر بدبختانه «سوئدن برگ» را با «شوپنهاور»^{۱۰} اشتباه گرفت و با فصاحت، اصول عقایدی را به او نسبت داد که آن مرحوم اگر می‌شنید روحش می‌لرزید. می‌گویند بیچارگی نوبتی است. وقتی پروفسور همین سؤال را از یک دختر دیگر کرد و نتیجه چندان بهتری حاصلش نشد، لبخند ملایم از روی لبانش محو گشت. آشکار بود که عموم شاگردان کلاس مثل «پتی» دل خود را به این خیال خام که وقت کلاس به درس پرسیدن نمی‌رسد، خوش کرده بودند. پروفسور مبهوت و خشمگین با پافشاری و خصومتی که به ندرت در او دیده می‌شد، موضوع را دنبال کرد. مستقیماً وسط کلاس رفت و با هر بار درس پرسیدن، لحنش طعنه‌آمیزتر می‌شد.

موقعی که «پتی» دید پروفسور ردیف جلو را تمام کرده و به ردیف او رسیده فهمید که عاقبت بلا نازل شده! هر چه به مغزش فشار آورد بلکه چیزی از «سوئدن برگ» بیاد بیاورد نتوانست. این کلمه در ذهن او فقط یک اسم بود و بس. و می‌توانست اسم یک یونانی باستانی یا یک آمریکایی مدرن باشد.

پروفسور «کرنسلی» همینطور که ردیف را می‌پیمود و از تک تک

دخترها درس می‌پرسید به تدریج از وحشت شاگردان دستگیرش می‌شد که معلومات آنها کم و بیش در باره همه فیلسوفان سطحی است. «پتی» پی برد که دیگر نیروی تخیل نمی‌تواند کمکی به او بکند. وانگهی - برای یک مرتبه هم که شده - پروفیسور متین سر جنگ با دختران دارد و در این لحظه «سوئدن برگ» - و فقط «سوئدن برگ» - است که می‌تواند به درد بخورد. با ناراحتی نگاهی به «پریسیلا» انداخت و «پریسیلا» در جواب پوزخندی زد که «پتی» در آن بوضوح خواند: «من که بتو گفتم!»

«پتی» نومیدانه نگاهی به دور و بر انداخت. کلاس درس بشکل یک آمفی تئاتر پله‌دار ساخته شده بود. چند ردیف صندلی جلو چیده شده بود و بقیه صندلی‌ها ردیف به ردیف بالا می‌رفت. «پتی» در آخرین ردیف پایین نشسته بود و فقط سر پروفیسور را می‌دید. اما او با حرکت بکنواختی پیش می‌آمد. «پتی» احتیاجی نداشت که پروفیسور را به وضوح ببیند، تا اینرا بداند. دختر قبل از «پتی» جواب پرت و پلائی به استاد داد، پروفیسور اخم کرد و سرش را روی دفترچه یادداشتش خم کرد و با طمأنینه یک نمره صفر به آن دختر داد.

وقتی پروفیسور دوباره سرش را بلند کرد، صندلی «پتی» خالی بود. «پتی» روی زمین زانو زده، سرش را پشت دختر جلویی خم کرده بود. پروفیسور بی‌توجه از بالای سر او رد شد و دختری را که در طرف دیگر نشسته بود صدا زد. آن دختر با حالتی عصبی یکی دو بار سرفه کرد و یک راست رفوزه شد و موقعی که پروفیسور نمره صفر او را در دفتر یادداشتش ثبت می‌کرد، «پتی» سر جای خود برگشت. موجی از خنده در کلاس پیچید. پروفیسور اخم کرد و اظهار داشت که موردی برای خنده نمی‌بیند. زنگ بصدا در آمد و شاگردان مثل یک گله گوسفند پراکنده

شدند.

آن روز بعد از ظهر «پریسیلا» و «جرجی مریلز» در اتاق مطالعه مشغول تهیه چای بودند، که سر و کله «پتی» پیدا شد. او پرسید:

- هیچ فکرش را می‌کردید که من اینقدر با وجدان باشم؟

«جرجی» گفت:

- هیچ وقت فکرش را هم نکرده‌ام که چنین نقطه قوتی در تو وجود داشته باشد.

- خوب، من وجدان فوق‌العاده‌ای دارم. خیال می‌کنید همین الساعه چه می‌کردم؟

«پریسیلا» حدس زد:

- درس اخلاقت را یاد می‌گرفتی؟

- بدتر از آن.

«جرجی» گفت:

- در سالن ورزش که نبودی «پتی»، مگر نه؟

- خدای من! نه! آنقدرها دور نرفته بودم. بسیار خوب، خودم می‌گویم.

دم در دانشکده پروفیسور «کرنسلی» را دیدم و با او وارد شدم و اگر خوشحالتان می‌کند، بدانید که او از درس اخلاق من تعریف کرد.

«جرجی» گفت:

- حتماً تو دستپاچه شدی.

«پتی» تصدیق کرد:

- بله همینطور است. من به او گفتم که آنقدرها که او فکر می‌کند

معلومات ندارم.

- او چه گفت؟

- گفت که من بیش از حد فروتنم. می‌دانید که این پیرمرد چنان

خوش‌بین است و بقدری به همه اعتماد دارد که آدم از فریب دادنش بیزار می‌شود. و چی خیال می‌کنید؟ من قضیه صندلی را برایش تعریف کردم.

«پتی» همیشه خود را نو می‌داد.

«پریسیلا» با خشنودی لبخندی به او زد و گفت:

- خوب «پتی» یقیناً تو بهتر از آن هستی که من فکر می‌کردم!

«پتی» زیر لب گفت:

- متشکرم.

«جرجی» گفت:

- کم کم باورم می‌شود که تو هم وجدان داری.

«پتی» با خودپسندی گفت:

- آن هم از نوع عالی‌اش!

«پریسیلا» گفت:

- به داشتنش می‌ارزد.

«پتی» تصدیق کرد:

- بله، همین‌طور است. پروفیسور «کرنسلی» گفت که شخصاً در باره

«سوئدن برگ» برایم توضیح می‌دهد و امشب به شام دعوتم کرد.

فصل پنجم

«کیت فریس» گریز پا

«کیت فریس»^{۴۱} دانشجوی اسرارآمیزی که یک ترم تمام، اعصاب «پرسیلا» را خرد کرد، زندگی دانشجویی خود را به طور پیش‌بینی نشده و غیرمنتظره‌ای آغاز کرد. قضیه در یکی از روزهای ماه نوامبر شروع شد. «جرجی مریلز» و «پتی» تازه از زمین ورزش و تماشای بازی خرگوش و روباه - که «پرسیلا» هم نقش خرگوش را در آن داشت - برگشته بودند. هنگامی که وارد اتاق مطالعه می‌شدند «جرجی» ایستاد تا چند ورق کاغذ را که پشت در اتاق، شل و ول آویزان بود، دید بزند.

- این چیست «پتی»؟

- آه این ورقه ثبت نام باشگاه آلمانی است. می‌دانی، «پرسیلا» منشی باشگاه است و هر کس که می‌خواهد عضو باشگاه شود، به او مراجعه می‌کند. هر روز دانشجویان سال اول بقدری در اتاق ما ولوله می‌کردند، که من به «پرسیلا» گفتم ورقه ثبت نام را پشت در آویزان

کند تا اسمشان را روی آن بنویسند و دیگر مزاحم ما نشوند.
 «پتی» کاغذها را ورق زد و نگاهی روی امضاهاى مختلف دويد و گفت:

- تشکيلات پرطرفدارى است، مگر نه؟ بچه‌هاى سال اول چه تقلاهاى مى‌کنند که وارد آن شوند!

«جرجى» خندید:

- آنها مى‌خواهند به «فرولاین شرین»^{۴۲} نشان دهند که چقدر به درس زبان آلمانى علاقه‌مند هستند.

«پتی» مداد را برداشت:

- دوست دارى عضو این باشگاه شوى؟ مى‌دانم که «پریسیلا» خوشحال خواهد شد.

- نه متشکرم. من بعد کافى حق عضویت به باشگاه‌ها مى‌پردازم.
 - متأسفانه من خودم واجد شرایط نیستم، چون اصلاً زبان آلمانى نمى‌دانم. در حالى که این مداد چنان نوک تیز و دلربایی دارد که دلم مى‌خواهد چیزی با آن بنویسم.

«پتی» لحظه‌ای مداد را در دست چرخاند و سپس با بی‌خیالى اسم «کیت فریس» را نوشت. «جرجى» خندید:

- اگر از قضا دختری بنام «کیت فریس» در دانشکده باشد، از این که خودش را عضو باشگاه آلمانى ببیند، تعجب خواهد کرد.
 سپس قضیه به فراموشی سپرده شد.

چند روز بعد آن دو از کلاس برگشتند و دیدند «پریسیلا» و رئیس باشگاه آلمانى در کنار هم روی کاناپه نشسته‌اند و هر دو با عصبانیت دفتر ثبت نام را ورق مى‌زنند. رئیس باشگاه اعلام کرد:

^{۴۲} - Fraulein Scherin به آلمانى: دوشیزه شرین

- او در سال دوم نیست. باید سال اول باشد. «پریسیلا» یک بار دیگر نگاه کن.

- من سه بار تا بحال اسامی را نگاه کرده‌ام و اصلاً در این فهرست اسم «فریس» وجود ندارد.

«جرجی» و «پتی» نگاه کوتاهی با هم رد و بدل کردند و قضیه را پرسیدند.

«پریسیلا» گفت:

- دختری به اسم «کیت فریس» اسمش را در باشگاه آلمانی نوشته و ما فهرست اسامی همه کلاس‌ها را دیده‌ایم و اصلاً چنین دختری در دانشکده وجود ندارد.

«پتی» حدس زد:

- شاید یک دانشجوی استثنایی است.

- البته! چرا ما به این فکر نیفتادیم؟

«پریسیلا» دفتر را ورق زد، تا به اسامی دانشجویان استثنایی رسید:

- نه! این جا هم نیست.

- بگذار ببینم.

«پتی» به دنبال این سخن نگاهش را روی نوشته‌ها دواند و سپس در حالی که شانه بالا می‌انداخت، دفتر را به او پس داد و گفت:

- تو اسم را اشتباه کرده‌ای.

«پریسیلا» ورقه ثبت نام را جلو برد و پیروزمندانه کلمه «کیت فریس» را به او نشان داد. جای هیچگونه شک و شبهه‌ای باقی نبود.

«پتی» گفت:

- پس دانشکده یادش رفته اسم او را در دفتر بنویسد.

رئیس باشگاه با تردید گفت:

- تا حالا ندیده‌ام آنها چنین اشتباهی را مرتکب شوند. فکر می‌کنم بهتر است تا وقتی پی نبرده‌ایم که او کیست، اسمش را ثبت نکنیم.
«جرجی» گفت:

- با این عمل احساسات او را جریحه‌دار می‌کنید. دانشجویان تازه وارد به شدت نسبت به بی‌اعتنایی اولیاء دانشکده حساسند.
- آه، بسیار خوب. اشکالی ندارد.

و به این ترتیب اسم «کیت فریس» در دفتر باشگاه ثبت شد.
چند هفته بعد «پریسیلا» با زحمت خلاصه مذاکرات آخرین جلسه را به زبان آلمانی می‌نوشت. هنگامی که کارش تمام شد، نفس راحتی کشید و کتاب قواعد را بست و به «پتی» اظهار داشت:

- می‌دانی، قضیه این «کیت فریس» خیلی عجیب و غریب است. او حق عضویت خود را نپرداخته است و تا آنجا که من پی برده‌ام حتی در یک جلسه هم شرکت نکرده است. اگر تو به جای من بودی، اسمش را خط نمی‌زدی؟ من فکر نمی‌کنم او دیگر در دانشکده باشد.
- هر طور میل توست.

«پتی» با بی‌اعتنایی به «پریسیلا» که اسم «کیت فریس» را با یک قلم تراش می‌خراشید، نگاه کرد. «پتی» هرگز مرتکب این اشتباه نمی‌شد که در کاری بیش از حد افراط کند.

صبح روز بعد هنگامی که «پریسیلا» از کلاس برمی‌گشت، پشت در یک یادداشت دید، که «کیت فریس» روی آن از بالا به پایین نوشته بود:
- دوشیزه «پوند» عزیز، من آمدم که حق عضویت را برای باشگاه آلمانی بپردازم و چون شما نبودید، پول را در قفسه کتاب گذاشتم، متأسفم که چند جلسه غیبت داشتم، اما این اواخر نتوانستم سر کلاسهایم حاضر شوم.

«کیت فریس»

«پریسیلا» این یادداشت را بعنوان یک مدرک روشن و انکارناپذیر از وجود «کیت فریس» در دانشکده به رئیس باشگاه نشان داد و دوباره اسم او را در دفتر ثبت کرد. چند هفته بعد یادداشت دوم «کیت فریس» را پشت در اتاق دید:

- دوشیزه «پوند» عزیز، از آنجا که خیلی گرفتار درسهام هستم، می‌بینم که نمی‌توانم در جلسات باشگاه آلمانی حاضر بشوم. از این رو تصمیم گرفتم که از باشگاه کناره‌گیری کنم. استعفانامه‌ام را روی قفسه کتاب گذاشتم.

هنگامی که «پریسیلا» یک بار دیگر اسم او را از دفتر می‌خواستید، به «پتی» اظهار داشت:

- خوشحالم که «کیت فریس» سرانجام باشگاه را ترک کرد. او بیشتر از تمام اعضاء برای من دردسر درست کرده بود.

صبح روز بعد سر و کله یادداشت سوم «کیت فریس» پشت در پیدا شد:

- دوشیزه «پوند» عزیز، برحسب تصادف دیشب قضیه کناره‌گیری‌ام از باشگاه آلمانی را با فرولاین «شرین» در میان گذاشتم و او گفت که باشگاه در انجام تکالیفم بمن کمک می‌کند و توصیه کرد که عضویت‌م را حفظ کنم. از این رو خیلی ممنون خواهم شد اگر نامه مرا در جلسه مطرح نکنید، زیرا تصمیم گرفتم که به توصیه او عمل کنم.

«کیت فریس»

«پریسیلا» ناله‌ای سر داد و یادداشت را به طرف «پتی» انداخت و دفتر ثبت‌نام را بیرون آورد، به حرف «ف» رسید و یک بار دیگر اسم «کیت فریس» را نوشت.

«پتی» که با دلسوزی او را تماشا می‌کرد، خنده کنان اظهار داشت:
 - این صفحه دفتر بعدی نازک شده که کم مانده «کیت فریس» از
 آنطرفش بیرون بیاید. اگر او چندین و چند بار تصمیمش را عوض کند،
 چیزی از این صفحه باقی نمی‌ماند.
 «پریسیلا» گفت:

- خیال دارم از فرولاین «شرین» در باره او سؤال کنم. این دختر
 بعدی برای من دردسر درست کرده که کنجکاو شده‌ام بینم چه شکل و
 قیافه‌ای دارد.

«پریسیلا» از فرولاین «شرین» در مورد «کیت فریس» سؤال کرد
 اما «فرولاین» منکر هر گونه اطلاعی از آن دختر شد. او با لحنی
 عذرخواهانه گفت:

- من آنقدر دانشجوی سال اول دارم که نمی‌توانم همه آنها را با آن
 اسم‌های عجیب و غریبشان به خاطر بسپارم.

«پریسیلا» راجع به «کیت فریس» از دانشجویان سال اول که
 می‌شناخت تحقیق کرد، اما با آن که همگی فکر می‌کردند که این اسم
 به نظرشان آشنا می‌آید، هیچ یک دقیقاً او را بخاطر نمی‌آورد. هر کس او
 را به نحوی توصیف می‌کرد، مثلاً: قد بلند و سبزه، یا ریزنقش و مو بور...
 اما تحقیقات بیشتر همیشه نشان می‌داد که او را با دختر دیگری اشتباه
 گرفته بودند.

«پریسیلا» در همه جا راجع به آن دختر به تحقیق پرداخت، اما
 هیچ‌گاه به کورسویی برنخورد. دوشیزه «فریس» چند بار با او کار داشت
 و به او سر زد، اما دست بر قضا همیشه «پریسیلا» بیرون بود. اسم او به
 خاطر سرآمدن مهلت نگهداری کتابی که از کتابخانه امانت گرفته بود،
 در تابلو اعلانات نوشته شده بود. حتی برای یکی از جلسات باشگاه

آلمانی مقاله‌ای نوشت («جرجی» در زبان آلمانی چندان چیره دست نبود و یک روز شنبه خود را بطور کامل صرف آن کرد) اما به علت این که ناگهان مجبور شده بود از شهر خارج بشود، شخصاً مقاله‌اش را نخواند.

یکی دو ماه بعد از قضیه «کیت فریس» چند تن از دوستان «پریسیلا» که از «نیویورک» آمده بودند، به او سری زدند و «پریسیلا» تصمیم گرفت به افتخار آنها یک مهمانی چای در اتاق مطالعه برپا کند. او اعلام کرد:

- خیال دارم «کیت فریس» را دعوت کنم. واقعاً دلم می‌خواهد بدانم او چه شکل و قیافه‌ای دارد.
«پتی» گفت:

- این کار را بکن. من هم به نوبه خود خیلی مشتاقم که او را ببینم.
دعوتنامه ارسال شد و روز بعد «پریسیلا» جواب مثبت «کیت فریس» را دریافت کرد. هنگامی که آن را می‌خواند، اظهار داشت:
- عجیب است که او برای مهمانی چای نامه جوابیه می‌فرستد. اما در هر حال از دریافت آن خوشحالم. دوست دارم مطمئن بشوم که سرانجام او را خواهم دید.

مهمانی برگزار شد. بیشتر مهمانان رفتند و اثاث اتاق مرتب شد. میزبانان خسته با لباسهای چروک (وقتی در اتاقی که گنجایش حداکثر پانزده نفر را دارد، از پنجاه نفر پذیرایی بشود همه لباس‌ها چروک می‌شود) همچنان از یکی دو دوست با ساندویچ کاهو و کیک - که مهمانان مهربان حیفشان می‌آمد هدر برود - پذیرایی می‌کردند. بعد از این که گفتگوی یک دور روی دوستان و لباسهای آنان گشت و همه ساکت شدند، ناگهان «جرجی» پرسید:

- راستی، «کیت فریس» آمد؟ من بقدری مشغول پذیرایی بودم که او را ندیدم بخصوص دلم می‌خواست که او را ببینم.

«پتی» فریاد زد:

- همین را بگو! من هم او را ندیدم عجیب است. او نامرئی‌ترین کسی است که تا بحال اسمش را شنیده‌ام. «پریس»، «کیت فریس» چه شکلی بود؟

«پریسیلا» ابروها را در هم کشید:

- او نتوانست بیاید. من تمام شب چشم به راه او بودم. عجیب است، مگر نه؟ آنهم در حالی که او بعدی دقیق است که نامه جوابیه هم فرستاده. من که دارم از دست این دختر مریض می‌شوم. کم کم به این فکر می‌افتم که نکند او نامرئی باشد!

«پتی» گفت:

- من هم کم کم به این فکر می‌افتم.

صبح روز بعد یک دسته گل بنفشه برای عذرخواهی از طرف «کیت فریس» به وسیله پست به دست «پریسیلا» رسید. «پتی» گفت:

- پس او واقعاً گرفتار بوده.

«پریسیلا» گفت:

- قضیه خیلی اسرارآمیز است. من به سراغ دفتردار دانشکده می‌روم و به او می‌گویم که اسم «کیت فریس» نه در فهرست اسامی است، نه در دفتر دانشکده و تحقیق می‌کنم که او در کجا زندگی می‌کند.

«جرجی» به دست و پا افتاد:

- دست نگهدار، «پریس». کار عجولانه‌ای نکن. هر چه خدا می‌فرستد بردار و شکر گزار باش.

اما «پریسیلا» بر سر حرف خود بود او با چهره‌ای برافروخته با

عصبانیت از نزد دفتردار برگشت:

- دفتردار اصرار دارد که چنین شخصی در دانشکده نیست و حتماً من در مورد اسم او اشتباه کرده‌ام. هیچ وقت چنین مزخرفی شنیده بودید؟
«پتی» با تأکید اظهار داشت:

- به نظر من این تنها توضیح عاقلانه است. شاید اسم او «فریس» نیست و «هریس» است.

«پریسیلا» با حالت ترسناکی به او رو کرد:

- خودت اسم را خواندی. دقیقاً «کیت فریس» بود.

«پتی» به آهنگ تسلی‌آمیزی گفت:

- همه ما ممکنست اشتباه کنیم.

«جرجی» گفت:

- می‌دانید، من کم کم به این فکر می‌افتم که تمام این قضیه توهمی

بیش نیست و در واقع «کیت فریس» وجود خارجی ندارد. البته عجیب هست، اما نه عجیب‌تر از بعضی از قضایایی که در روانشناسی خوانده‌ایم.

«پریسیلا» با حرارت گفت:

- موهومات گل نمی‌فرستند.

و آهسته از اتاق بیرون رفت و «پتی» و «جرجی» را برای مروری بر

قضیه تنها گذاشت. «جرجی» گفت:

- متأسفم که قضیه این قدر کش پیدا کرد. اگر او خیلی موی دماغ

دفتر بشود، تحقیقات رسمی را شروع می‌کنند.

«پتی» آهی کشید:

- من هم متأسفم. موضوع خیلی سرگرم کننده بود. اما «پریسیلا»

نسبت به قضیه حساسیت پیدا کرده و من دیگر جرئت ندارم وقتی تنها هستیم، اسم «کیت فریس» را بیاروم.

- قضیه را به او بگویم؟

«پتی» سری تکان داد:

- حالا نه. جرئتش را ندارم. او به تنبیه بدنی معتقد است!

چند روز بعد یادداشت دیگری مستقیماً به دست «پرسیلا» رسید که او را به وحشت انداخت. آن را بدون این که بخواند، در سبد کاغذهای باطله انداخت. اما کنجکاوی بر او غلبه کرد و آن را بیرون کشید و خواند:

- دوشیزه «پوند» عزیز، از آنجا که بخاطر حفظ سلامتی‌ام مجبورم دانشکده را ترک کنم، ثبت‌نامم را در باشگاه آلمانی پس می‌گیرم. از محبت‌های شما در این سال بسیار متشکرم و همیشه از دوستی‌مان به عنوان یکی از بهترین خاطرات زندگی دانشجویی‌ام یاد می‌کنم.

ارادتمند شما

«کیت فریس»

وقتی «پتی» وارد شد، دید «پرسیلا» ترشرو و عبوس نقطه‌ای را در دفتر ثبت‌نام - که جای اسم «کیت فریس» بود - می‌خراشد. با خوشرویی پرسید:

- باز تصمیم عوض شد؟

«پرسیلا» پرخاش کرد:

- دانشکده را ترک کرده. دیگر اسمش را جلوی من نیاور.

«پتی» دلسوزانه آهی کشید و در حالی که هیچ مخاطب خاصی نداشت، گفت:

- رفت‌انگیز است که تمام زندگی دانشجویی آدم در سوراخی در دفتر

ثبت نام باشگاه آلمانی خلاصه شود. دست خودم نیست، دلم به حالش می‌سوزد!

فصل ششم

قضیه‌ای با چهار توضیح

شنبه بود و «پتی» از هنگام صرف صبحانه یکفیس روی مقاله‌ای با عنوان «شکسپیر»^{۱۳} یک یادداشت انداخته و آن را کنار گذاشته بود. فقط برای ناهار چند دقیقه از کار دست کشید. بر سر میز نشسته و در ساعت چهار بعد از ظهر قلم را به زمین گذاشت، نوشته‌هایش را در سبد کاغذهای باطله انداخت و نگاهی خصمانه به هم‌اتاقش انداخت:

- آخر «شکسپیر» بمن چه ربطی دارد؟ او که سیصد سال پیش مرده.

«پرسیلا» با سنگدلی خندید:

- آخر سلسله اعصاب قورباغه به من چه ربطی دارد؟ اما من هم مقاله جالبی در باره‌اش می‌نویسم، درست مثل تو که درباره «شکسپیر» می‌نویسی.

- او، مطمئناً مقاله تو از نظر علمی با ارزش است و به معلومات دانشجویان می‌افزاید.

^{۱۳} - Shakspeare شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلیسی (۱۵۶۴-۱۶۱۶)

- همان ارزش مقاله تو را برای «شکسپیر» شناسان دارد.
 «پتی» آه تندی کشید و بطرف پنجره برگشت و مشاهده کرد که باران می‌بارد و دلش گرفت. «پرسیلا» دلداری‌اش داد:
 - مقالات را دست بگیر. یک روز تمام رویش کار کرده‌ای و احتمالاً بدتر از پیش‌تر کارهایت نیست.

«پتی» گفت:

- برایم مهم نیست.

«پرسیلا» خندید:

- آنها عادت کرده‌اند.

«پتی» به او پرید:

- حالا چته که اینقدر می‌خندی؟ من که هیچ چیز خنده‌آوری در این محیط غیر انسانی نمی‌بینم. همیشه مجبوری کاری را بکنی که نمی‌خواهی، آنهم در زمانی که اصلاً حوصله‌اش را نداری. همه روزها یکنواخت است: با صدای زنگ بیدار شو، با صدای زنگ غذا بخور، با صدای زنگ بخواب. درست مثل بزهکاران یک دارالتأدیب با ما رفتار می‌شود.

«پرسیلا» در جواب این انفجار، سکوتی را که شایسته آن بود تحویل داد و «پتی» دوباره به تماشای زمین باران خورده دانشکده مشغول شد. با ناخشنودی گفت:

- کاش اتفاقی می‌افتاد. فکر می‌کنم که بارانی‌ام را بپوشم و بدنبال ماجرا بزنم بیرون.

- در این صورت منتظر سینه‌پهلو هم باش.

- اصلاً وقتی که باید برف بیارد، باران چکار دارد که می‌بارد؟
 از آنجا که این حرف جوابی نداشت، «پرسیلا» سر قورباغه‌هایش

برگشت و «پتی» با دلتنگی روی چهار چوب پنجره ضرب گرفت، تا این که سر و کله پیشخدمتی با یک کارت ویزیت ظاهر شد. «پتی» جینی کشید:

- یک ملاقاتی؟ یک فرستاده! یک ناجی! یک رهایی‌بخش! خدا برای من او را فرستاده!

«سدی» کارت را روی میز گذاشت و گفت:

- دوشیزه «پوند».

«پتی» به طرف کارت هجوم برد:

- آقای «فردریک. ک. استانتروپ»،^{۴۴} این کیه «پریس»؟

«پریسیلا» ابروهایش را بالا انداخت:

- نمی‌دانم. هیچ وقت چنین اسمی به گوشم نخورده. به نظر تو قضیه ممکنست چه باشد؟

- یک ماجرا! می‌دانم که این یک ماجرا است. احتمالاً عموی تو - که هیچ وقت اسمش را نشنیده‌ای - به تازگی در جزایر دریای جنوب مرده و تو بخاطر هم اسمی با او وارث ثروت سرشار او شده‌ای. یا این که تو قانوناً یک کنش هستی و وقتی شیرخواره بوده‌ای، ترا از گهواره‌ات دزدیده‌اند و این مرد و کیلی است که آمده قضیه را به تو بگوید. باید این قضیه برای من که اینقدر دلم گرفته، اتفاق می‌افتاد! اما زود باش برو و بعد برایم تعریف کن. دست کم یک ماجرای دست دوم بهتر از بی‌ماجرایی است. آره، موهایت مرتب است، لازم نیست به آئینه نگاه کنی.

«پتی» هم‌اتاقش را از در هل داد بیرون و پشت میز تحریرش نشست. دوباره سر حال بود. کاغذهایش را از سبد بیرون کشید و در حالی که

شادی و رضایت از سر و رویش می‌بارید، شروع به بازخوانی آنها کرد. قبل از این که مقاله‌اش را تمام کند، «پریسیلا» برگشت و گفت: - او اصلاً سراغ مرا نگرفته بود. بلکه دوشیزه «مک کی»^{۴۵} را می‌خواست.

- دوشیزه «مک کی»؟

«پریسیلا» توضیح مبهمی داد:

- همان دانشجوی سال سوم با آن موها.

«پتی» نالید:

- چه نفرت‌انگیز! چه نقشه‌ها برای زندگی در قصر تو در کوهستانهای «هارتز»^{۴۶} کشیدم! حالا معلوم می‌شود که دوشیزه «مک کی» کنتس است. در حالی که من اصلاً او را نمی‌شناسم. آن مرد چه شکل و قیافه‌ای داشت و چه می‌کرد؟

- خوب، او کمی ترسیده به نظر می‌رسید و هیچ کاری نکرد جز اینکه به ته‌پته افتاد. در اتاق پذیرایی دو تا آقا بودند و البته من اشتهاً به سراغ دیگری رفتم و عذرخواهی کردم و پرسیدم که آیا او آقای «استانتروپ» است. او گفت نه، اسمش «ویگینز»^{۴۷} است. از این رو تنها کاری که برای من باقی مانده بود، این بود که به سراغ دومی بروم و از او عذر بخواهم. او در آن صندلی سبز پشت بلند نشسته، چشم‌هایش را به کفش‌هایش دوخته و کلاه و عصایش را طوری جلوش سپر کرده بود که انگار می‌خواست حمله‌ای را دفع کند. چندان قابل دستیابی به نظر نمی‌رسید. اما من جسورانه صدایش زدم و پرسیدم که آیا او آقای

45 - Mc Kay

46 - Hartz

47 - Wiggins

«استانتروپ» است. او از جا برخاست و به لکنت افتاد و صورتش سرخ شد و چنان حالتی به خود گرفت که گوئی می‌خواست منکر این موضوع شود، اما سرانجام اقرار کرد که خودش است و بعد مودبانه ایستاد تا بگویم که با او چکار دارم. من توضیح دادم و او بیشتر به تته‌پته افتاد و سرانجام گفت که با دوشیزه «مک کی» کار داشته و حتماً پیشخدمت اشتباه کرده. می‌دانی، او خیلی از این بابت رنجیده بود و طوری رفتار می‌کرد که انگار من به او اهانت کرده‌ام. و آن دیگری، آن «ویگینز» مخوف، خنده را سر داد و بعد نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و وانمود کرد که نخندیده. من عذرخواهی کردم، هر چند که به هیچ عنوان علتی برای عذرخواهی نمی‌دیدم و به او گفتم که پیشخدمت را دنبال دوشیزه «مک کی» می‌فرستم و برگشتم.

«پتی» نومیدانه پرسید:

- همه‌اش همین؟ بی‌ماجرایی بهتر از این ماجراست.

- اما مسخره این جاست که وقتی به «سدی» موضوع را گفتم، او اصرار کرد که آن آقا اسم مرا برده.

- آهان! پس توطئه‌ای در کار است! معنی این قضیه چیست؟ آن آقا شکل یک کارآگاه بود، یا صرفاً شبیه یک دزد؟

- او شبیه یک جوان خیلی معمولی و دستپاچه بود.

«پتی» با افسردگی سرش را تکان داد و گفت:

- رازی در کار است. اما گمان نکنم چندان جالب باشد. با اطمینان می‌توانم بگویم که وقتی دوشیزه «مک کی» وارد شده، آن مرد به او گفته که اصلاً سراغ او را نگرفته و دوشیزه «هیگینبوتام»^{۱۸} را می‌خواسته. تنها تفسیری که می‌توانم بکنم این است که آن مرد دیوانه است و آنقدر

آدم دیوانه توی دنیا هست که لطف دیوانگی از بین رفته!
 آنشب «پتی» قضیه را سر میز شام برای دوستانش بازگو کرد و
 «لوسیل کارتر» گفت:

- من توضیح این قضیه را می‌دانم. آن مرد دیگر یعنی آقای «ویگینز»
 پسر عموی «بانی کونات» است و برای «بانی» تعریف کرده که مرد
 جوانی با او از اتومبیل پیاده شده و دم در تقاضای دیدن دوشیزه «پوند» را
 کرده و سپس انگار ناگهان فکرش عوض شده و دنبال مستخدم توی
 راهرو دویده و فریاد زده: هی ببین! هی ببین! اما نتوانسته به مستخدم
 برسد و موقعی که دوشیزه «پوند» آمده، وانمود کرده که سراغ شخص
 دیگری را گرفته بود.

«پتی» پرسید:

- همین؟ به عقیده من که این چندان توضیح روشنگری نیست. فقط
 ثابت می‌کند که توطئه‌ای بر علیه جان «پریسیلا» در شرف تکوین است.
 من اینرا قبلاً هم می‌دانستم. خیال دارم در این مورد از دوشیزه «مک کی»
 سؤال کنم. او را جز از روی قیافه نمی‌شناسم، اما وقتی پای مرگ و
 زندگی در میان است، فکر نمی‌کنم لازم باشد که منتظر معرفی رسمی
 بمانم.

غروب روز بعد «پتی» اعلام کرد:

- توضیح شماره دو! آقای «فردریک. ک. استانترپ» در
 «نیویورک» زندگی می‌کند و بهترین دوست برادر دوشیزه «مک کی»
 است. دوشیزه «مک کی» قبلاً فقط یک بار او را دیده بود و راجع به
 گذشته او اطلاعی ندارد، اما نکته عجیب در این جاست که این شخص در
 ملاقاتشان هیچ اسمی از «پریسیلا» به میان نیاورد. آیا بطور طبیعی به این
 فکر نمی‌افتید که او باید در باره چنین اشتباه مضحکی با دوشیزه «مک

«کی» حرف می‌زد؟

«پتی» موقرانه ادامه داد:

- به عقیده من تمام ماجرا با نقشه قبلی بوده است. بدون تردید او با این ظاهر معصومانه مرد تبه‌کاری است و از آشنایی‌اش با دوشیزه «مک کی» به عنوان سرپوش استفاده می‌کند تا لو نرود. نظر من این است که او اسم «پریسیلا» را از روی دفتر اسامی پیدا کرده و به این جا آمده تا او را بخاطر «ژول»^{۴۹} هایش بکشد. اما وقتی دیده که او چقدر گنده است، نرسیده و از قصد ناجوانمردانه‌اش منصرف شده. حالا اگر مرا انتخاب کرده بود، در این لحظه جسد من پشت نیمکت از نظرها پنهان بود و سنجاق کلاسم در جیب قاتل جا داشت.

بدن «پتی» به لرزه افتاد:

- فکرش را بکنید! از چه خطری جستم! و تمام مدت غر می‌زدم که چرا این جا هیچ اتفاقی نمی‌افتد!

چند روز بعد او با خبرهای بیشتری سر میز حاضر شد:

- دختر خانمها! با کمال خشنودی سومین و آخرین توضیح راز بزرگ «استانتروپ - پوند - مک کی» را به اطلاعاتان می‌رسانم و از همین فرصت برای عذرخواهی از آقای «استانتروپ» بخاطر سوءظن ناشایستم استفاده می‌کنم. او نه دزد است، نه کارآگاه، نه آدمکش و نه حتی وکیل. فقط جوان بینوایی است با یک ماجرای عشقی نافرجام.

دخترها یکصدا پرسیدند:

- از کجا فهمیدی؟

- فقط در راهرو به دوشیزه «مک کی» برخوردم. او از «نیویورک» برگشته و برادرش موضوع را با تمام جزئیات برایش تعریف کرده. ظاهراً

سه چهار سال قبل آقای «فردریک - ک - استانتروپ» با دختری از دانشجویان این دانشکده به نام «آلیس پوند»^{۵۰} نامزد بوده. «آلیس پوند» حالا خانم «هیرام براون»^{۵۱} است، اما این موضوع هیچ ربطی به قضیه ندارد. شنبه گذشته آقای «استانتروپ» که بخاطر کاری به شهر آمده بود، تصمیم می‌گیرد سری به دوشیزه «مک کی» بزند. هم بخاطر این که دوست برادر او است و هم به یاد روزهای قدیم. در تمام راه در اتومبیل خودش را با خاطرات عشق نافرجامش سرگرم کرد و هر کیلومتر که نزدیکتر می‌شد، غمگین‌تر و باز هم غمگین‌تر می‌شد. وقتی سرانجام به در دانشکده رسید و کارت ویزیتش را به دست مستخدم داد، حواسش پرت شد و صرفاً روی عادت چهار سال قبل سراغ دوشیزه «پوند» را گرفت. سپس جرقه‌ای در ذهنش درخشید و به زمان حال برگشت، اما نتوانست به «سدی» برسد. البته می‌دانست که آن آقای دیگر حرف او را شنیده و در حالی که از نرس در حال مرگ بود، آنجا نشست و سعی کرد عذر عاقلانه و موجهی پیدا کند و هر لحظه انتظار می‌کشید که یک دختر غریبه به نام دوشیزه «پوند» وارد بشود و از او توضیح بخواهد. تا این که پرده‌ها کنار می‌رود و به قول برادر دوشیزه «مک کی» یک موجود قد بلند خوشگل و با ابهت وارد اتاق می‌شود و سراغ مرد دیگر می‌رود و با تکبر از او می‌پرسد که آیا او آقای «فردریک. ک. استانتروپ» است؟ او با نزاکت تمام منکر می‌شود و در نتیجه دیگر کاری برای آقای «استانتروپ» واقعی باقی نمی‌ماند، جز این که از جا برخیزد و مثل یک مرد اقرار کند. او هم این کار را می‌کند. اما در آنجا گیر می‌کند. گویی مغزش یکباره از کار می‌ایستد و عاجز و خرفت می‌شود. از این رو

50 - Alice Pond

51 - Hiram Brown

تقصیرها را به گردن «سدی» بیچاره می‌اندازد، در حالی که در تمام مدت می‌داند که آن مرد دیگر آگاه است که او دروغ می‌گوید. قضیه همین بود. این قصه چندان جالبی نیست، اما جای شکرش باقی است که سرانجام خاتمه پذیرفت.

«پریسیلا» از آن سوی میز «پتی» را صدا زد:

- «پتی» آن قصه مضحک را برایشان می‌گفتی؟

«پتی» پرسید:

- چرا که نه؟ بعد از آن همه توضیح طبیعتاً همه میل داشتند که از

پایان ماجرا با خبر شوند.

«پریسیلا» خندید:

- اما بر حسب تصادف پایان ماجرا این نبود. من یک چیز دیگر هم

می‌دانم.

دخترانی که سر میز نشسته بودند پرسیدند:

- بیش از دانسته‌های «پتی»؟

- بله بیش از دانسته‌های «پتی». این یک توضیح واقعی نیست، فقط

پیوست ماجرا است. مجبور نیستم آن را به شما بگویم، ولی شما عاقبت

متوجه آن خواهید شد. بنابر این خودم می‌گویم. دوشیزه «مک کی» از

دو مرد برای مهمانی سال سومی‌ها دعوت کرده و هر دو قبول کرده‌اند. از

آنجا که پذیرایی از هر دو مرد برایش مشکل است، از من درخواست

کرده، که به یکی از آنها برسم که اسمش آقای «فردریک - ک -

استانتروپ» است.

«پتی» آهی کشید:

- اینطور که پیداست این ماجرا در آینده یک سلسله پیوست خواهد

داشت. این دیگر بدتر از کتابهای «السی»^{۵۲} است.

فصل هفتم

امتحان ادبیات قدیم انگلیسی

- سلام «پتی»، امروز صبح تابلو اعلانات را خواندی؟
«کتی فر»^{۵۳} در راه برگشتن از کلاس ساعت سوم بر سر «پتی»
خراب شد. «پتی» گفت:
- نه، به عقیده من این عادت بدی است. زیرا آدم یک عالمه مطلب
ناگوار در تابلو اعلانات می‌بیند.
- خوب، مطمئناً خبر امروز یکی از همان مطالب ناگوار است.
دوشیزه «اسکلینگ»^{۵۴} از شاگردان کلاس ادبیات قدیم انگلیسی خواسته
که امروز بعد از ظهر برای یک امتحان کتبی آماده باشند.
«پتی» با ناله‌ای سرجایش خشک شد:
- به عقیده من امتحان دادن بدون هیچ خبر قبلی، نفرت‌انگیز است.
«کتی» از استاد نقل قول کرد:

53 - Cathy Fair

54 - Miss Skelling

- امتحان نیست، فقط یک آزمایش کوچک است که ببینم شما چقدر بلدید.

«پتی» ماتم گرفت:

- من هیچی بلد نیستم. هیچی، حتی یک کلمه که به لعنت خدا! بیارزد.

- مزخرف نگو «پتی». در کلاس تو درس را از همه بهتر بلدی.

- قمیز است. هم‌اش قمیز محض است. من در نقد ادبی و بحث‌های عمومی با قدرت پیش می‌روم و او هیچ وقت پی نمی‌برد که یک کلمه از دستور زبان حالی‌ام نمی‌شود.

- تو دو ساعت وقت داری. می‌توانی سر کلاس‌هایت نیروی و مروری بر آن بکنی.

«پتی» غمزده گفت:

- دو ساعت! من به دو روز وقت احتیاج دارم. می‌دانم، من هیچوقت دستور زبان را یاد نگرفته‌ام. دستور زبان «آنگلوساکسون» چیزی است که هیچ آدمیزادی نمی‌تواند آن را توی مغزش نگهدارد و من هم در این فکر بودم که می‌توانم صبر کنم و آنرا شب امتحان یاد بگیرم.

«کتی» خندید:

- دلم نمی‌خواهد آدم بی‌احساسی جلوه کنم. اما باید بگویم که این امتحان حسابی خدمت می‌رسد، عزیز دلم.

«پتی» گفت:

- اوه، به عقیده من تو هم به بدی «پرسیلا» هستی.

و با دلتنگی راهش را کشید و بسوی اتاقش رفت.

دید دوستانش زیست‌شناسی می‌خوانند و زیتون می‌خورند. «لوسیل

کارتر» که از سنجاق کلاه بجای چنگال استفاده می‌کرد، پرسید:

- می خوری؟

«پتی» با روحیه کسی که زندگی او را از پا درآورده و چشم به راه مرگ است، دعوت او را رد کرد:
- نه. متشکرم.



جی شده، «نی»؟

«پریسیلا» پرسید:

- موضوع چیست؟ تو که قصد نداری بگوئی آن زن تحقیق در یک مبحث اختصاصی دیگر را به تو واگذار کرده؟
- بدتر از آن!

و آنگاه «پتی» صاف و پوست کنده، مصیبت را فاش کرد.
سکوتی از روی همدردی برقرار شد. آنها معتقد بودند که هر چند شاید «پتی» ذره‌ای مستحق همدردی نباشد، با این حال سرنوشتی که نه‌دیدش می‌کند، ممکن است هر کسی را گرفتار کند.
«پتی» با بدبختی گفت:

- «پریس» تو می‌دانی که من اصلاً نمی‌توانم قبول بشوم.

«پریسیلا» تسلی‌اش داد:

- نه! فکر نمی‌کنم که بتوانی.

- من یکسره رفوزه می‌شوم. یکسره! دوشیزه «اسکلینگ» دیگر هیچ

وقت به من اطمینان پیدا نمی‌کند و در بقیه ترم مجبورم می‌کند که دستور زبان را جزء به جزء از حفظ کنم.

«جرجی» دل به دریا زد و گفت:

- گمان کنم از کلاس جیم شوی.

به عقیده او این بدیهی‌ترین روش برای فرار از زیر بار امتحان بود.

«پتی» گفت:

- نمی‌توانم. درست پنج دقیقه قبل از نازل شدن بلا دوشیزه

«اسکلینگ» را در راهرو دیدم. و او می‌داند که من زنده هستم و می‌توانم

همین دوروبر باشم. علاوه بر آن فردا صبح دوباره کلاس داریم و من با

مجبورم تمام شب با خرخوانی درس‌ها را توی کلهام بچپانم، یا از کلاس

فردا هم جیم بشوم.

«لوسیل» راه شرافتمندانه‌ای پیشنهاد کرد:

- چرا پیش دوشیزه «اسکلینگ» نمی‌روی و صادقانه وضع خود را

برایش توضیح نمی‌دهی؟ و خواهش نمی‌کنی که یکی دو روز بتو مهلت

بدهد؟ به این ترتیب او بیشتر از تو خوشش می‌آید.

«پتی» گفت:

- «به حرفهای یک بچه معصوم گوش خواهید داد؟!» ممکن است

بپرسم چه چیزی برای توضیح وجود دارد؟ من نمی‌توانم به همین راحتی

به او بگویم که میل ندارم درسها را به محض آن که می‌دهد یاد بگیرم،

بلکه به نظرم آسان‌تر می‌آید که صبر کنم و همه را درست در شب

امتحان طی یک بورش مهیب نشخوار کنم. این توضیح لطف او را شامل

حال من خواهد کرد.

«پریسیلا» گفت:

- تقصیر خودت است.

«پتی» دادش در آمد:

- دقیقاً منتظر بودم که همین را بگوئی. همیشه همین را می گوئی!

- همیشه حقیقت همین است. (دید «پتی» بطرف در می رود) حالا

کجا می روی؟

«پتی» گفت:

- می روم از خانم «ریچاردز»^{۵۵} تقاضا کنم یک هم اتاق دیگر به من

بدهد، کسی که مرا درک کند و قدم را بداند و همدرد و دلسوزم باشد.

«پتی» با افسردگی راهرو را طی می کرد. غرق در افکار خود بود. از

جلوی مطب دکتر گذشت. در اتاق انتظار به نحو وسوسه انگیزی باز بود.

سه چهار دختر در گوشه و کنار اتاق نشسته بودند، می خندیدند و حرف

می زدند و انتظار نوبتشان را می کشیدند.

«پتی» نگاه کوتاهی به درون اتاق انداخت و ناگهان یک لبخند پر

امید چهره اش را روشن ساخت. اما لبخندش بلافاصله جای خود را به یک

حالت غمزدگی سپرد. داخل اتاق شد و آهی کشید و خود را در یک

صندلی راحتی انداخت.

- موضوع چیست «پتی»؟ انگار دچار افسردگی شده ای؟

«پتی» لبخند بی روحی زد و زیر لب گفت:

- نه حالم به این بدی نیست.

به پستی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست.

دکتر از آستانه در گفت:

- نفر بعد.

اما به محض آنکه نگاهش به «پتی» افتاد، بالای سرش آمد و بازوی او را تکان داد:

- تو خود «پتی ویات» هستی؟ چاهات شده بچه جان؟
«پتی» وانمود کرد که ناگهان به خود آمده، چشمانش را باز کرده و گفت:

- هیچ. فقط کمی خسته‌ام.

- دنبال من بیا.

«پتی» گفت:

- نوبت من نیست.

دکتر پاسخ داد:

- هیچ فرقی نمی‌کند.

«پتی» به سستی در صندلی مشاوره فرو رفت.

- بگذار زبانت را ببینم. اوهوم. خیلی بار ندارد. ضربان نبضت طبیعی بنظر می‌رسد. هر چند که امکان دارد تب مختصری داشته باشی و... این اواخر خیلی سخت کار کرده‌ای؟

پتی صادقانه جواب داد:

- فکر می‌کنم سخت‌تر از حد معمول کار کرده باشم.

- شب‌ها بیدار مانده‌ای؟

«پتی» به فکر فرو رفت و بعد اقرار کرد:

- در این هفته دو شب تا دیر وقت بیدار بودم.

- اگر شما دخترها اصرار دارید که شب‌ها تا دیر وقت درس بخوانید،

نمی‌دانم ما دکتراها چه کاری از دستان ساخته است.

«پتی» لازم نمی‌دید توضیح بدهد که هر دو بار بخاطر مهمانی بیدار

مانده، از این رو فقط آهی کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

- اشتهایت خوب است؟

«پتی» با تظاهر به دروغگویی گفت:

- بله. بنظرم خیلی خوب است.

دکتر گفت:

- اوهوم.

«پتی» ادامه داد:

- فقط کمی خسته‌ام. اما فکر می‌کنم بمحض این که فرصتی برای

استراحت گیر بیاورم، حالم خوب می‌شود. شاید به یک داروی مقوی
احتیاج دارم.

- بهتر است یکی دو روز سر کلاس‌هایت حاضر نشوی واستراحت

کنی.

«پتی» با آشفتگی آشکاری گفت:

- اوه نه. اتاق ما تمام مدت پر از دختر است بطوری که در کلاس

واقعاً بیشتر می‌توان استراحت کرد. علاوه بر این، دقیقاً حالا نمی‌توانم
غیبت کنم.

دکتر با بدگمانی علتش را پرسید:

- چرا نمی‌توانی؟

«پتی» با اندکی بی‌میلی گفت:

- کاری دارم که باید انجام بدهم. باید برای یک امتحان، سخت

درس بخوانم و...

عبارت «سخت درس بخوانم» برای دکتر در حکم پارچه قرمز برای

یک گاو نر بود. وسط حرف «پتی» پرید:

- چرند نگو. می‌دانم با تو چه کنم. مستقیماً به درمانگاه می‌روی و

چند روزی...

«پتی» در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، اعتراض کرد:

- اوه، دکتر حال من واقعاً بد نیست. وانگهی باید امتحانم را بدهم.

- چه امتحانی هست؟

- ادبیات قدیم انگلیسی با دوشیزه «اسکلینگ».

دکتر گفت:

- خودم به دیدن دوشیزه «اسکلینگ» می‌روم و برایش توضیح

می‌دهم، که تا از درمانگاه مرخص نشوی نمی‌توانی امتحان بدهی و...

در حالی که روی پرونده «پتی» یادداشت می‌کرد، افزود:

- و حالا باید ترا در بخش نقاهت بستری کنم. ما چند روز روش

معالجه با استراحت را امتحان می‌کنیم و بتو سوپ جوجه و مخلوط زرده

تخم مرغ و شیر می‌دهیم، تا ببینیم می‌توانیم اشتهایت را برگردانیم، یا نه.

«پتی» با حالت کسی که از مبارزه با یک امر اجتناب‌ناپذیر دست

کشیده و تسلیم شده گفت:

- متشکرم.

دکتر با مهربانی افزود:

- خوشم می‌آید که می‌بینم به درس خود علاقه داری. اما عزیزم،

همیشه باید به خاطر داشته باشی که سلامتی در وهله اول اهمیت قرار

دارد.

«پتی» به اتاق مطالعه برگشت و بی‌مقدمه وسط اتاق به رقصیدن

پرداخت. «پریسیلا» غر زد:

- چیه؟ دیوانه شده‌ای؟

«پتی» گفت:

- نه. فقط مریض شده‌ام!

به اتاق خوابش رفت و شروع به پرت کردن خرده‌ریزه‌هایش در یک چمدان کرد.

«پریسیلا» در آستانه در ایستاد و با حیرت به او نگاه کرد و پرسید:

- به «نیویورک» می‌روی؟

«پتی» گفت:

- نه. به درمانگاه.

- «پتی ویات» تو یک حقه‌باز پست فطرت بی‌وجدان هستی.

«پتی» شادمانه گفت:

- ابدأ. من تقاضا نکردم که به درمانگاه بروم، بلکه دکتر خیلی اصرار

دارد. من به او گفتم که امتحان دارم. اما او جواب داد که این هیچ چیز را عوض نمی‌کند. سلامتی باید در درجه اول اهمیت باشد.

«پریسیلا» پرسید:

- توی آن بطری چیست؟

«پتی» پوزخندی زد:

- این برای اشتهای من است. دکتر امیدوار است که اشتهایم را زیاد

کند. دلم نمی‌خواست مایرزش کنم، اما چندان اعتقادی به موفقیتش ندارم.

«پتی» یک جلد کتاب دستور زبان قدیم انگلیسی با یک نسخه از

«بیوولف»^{۵۶} در چمدانش انداخت. «پریسیلا» گفت:

- به تو اجازه نمی‌دهند درس بخوانی.

«پتی» گفت:

- من از آنها اجازه نخواهم گرفت. خدا حافظ. به دخترها بگو اگر

فرصت کردند در زندان به ملاقاتم بیایند. ساعت ملاقات از پنج تا شش

^{۵۶} Beowulf حماسه برای انگلیسی در قرن هشتم میلادی

است.

دوباره سر کی توی اتاق کشید:

- شاید کسی دلش بخواهد برآیم بنفشه بفرستد، گمان کنم در این صورت خیلی خوشحال بشوم.

بعد از ظهر روز بعد سر و کله «جرجی» و «پریسیلا» در درمانگاه ظاهر شد. اما دم در با سر پرستار عبوس روبرو شدند، که با تردید به آنها گفت:

- ببینم دوشیزه «ویات» بیدار است یا نه. اما می‌ترسم شما او را به هیجان بیاورید. نباید آرامش او بهم بخورد.

«جرجی» اعتراض کرد:

- اوه، نه، ما حالش را بهتر می‌کنیم.

دو دختر به دنبال پرستار روی نوک پا راه افتادند.

بخش نقاهت اتاق بزرگ و با روحی بود که با رنگهای سفید و سبز تزئین شده بود و چهار- پنج تختخواب داشت که با دیرک برنجی و پرده از یکدیگر جدا می‌شد.

«پتی» روی یکی از تختخوابهای کناری دراز کشیده، به بالش تکیه داده بود. موهای آشفته‌اش دور صورتش ریخته بود و روی میز کنار تختخواب او گل و دارو قرار داشت. این صحنه بیماری که ماهرانه ساخته شده بود، برای یک لحظه ملاقات کنندگان «پتی» را گول زد. «پریسیلا» به سمت تختخواب دوید و در کنار بستر هم‌اتاق مریضش زانو زد و با دلوپسی گفت:

- «پتی» عزیزم! حالت چطور است؟

لبخندی مثل لبخند فرشته‌ها بر لبان «پتی» نقش بست و او گفت:

- امروز توانستم کمی غذا بخورم.

- «پتی» تو یک شیاد بی آبرو هستی! این بنفشه‌ها را چه کسی برای تو آورده؟ «با عشق، لیدی کلاراوردوور» آن سال اولی لعنتی! تو تا آخرین قطره الکلی را که آن بچه بفکرش می‌رسید فراهم کند، قرض کرده‌ای. این گل‌های سرخ از طرف کیست؟ دوشیزه «اسکلینگ». «پتی» تو باید خجالت بکشی!

«پتی» وانمود کرد که کمی خجالت کشیده. او اعتراف کرد:
- اول کمی گیج شدم. اما بعد وقتی مجسم کردم که اگر دوشیزه «اسکلینگ» می‌فهمید که من درس بلد نیستم چقدر ناراحت می‌شد، در صورتی که حالا وقتی می‌فهمد که درس را بلدم، چقدر خوشحال می‌شود، وجدانم آرام شد.

«جرجی» پرسید:

- درس خوانده‌ای؟

«پتی» گوشه بالش را بالا زد و یک کتاب آبی را نشان داد:
- چه درسی! اگر دو روز دیگر بخوانم، می‌توانم یک نویسنده معتبر و برجسته آمریکایی در زمینه ادبیات «آنگلوساکسون» بشوم.
- چطور این کار را می‌کنی؟
«پتی» گفت:

- اوه، وقتی ساعت استراحت شروع می‌شود، من دراز می‌کشم و چشمانم را می‌بندم و آنها روی نوک پا می‌آیند و نگاهی به من می‌اندازند و زیر لب می‌گویند «او خوابیده» و به ملایمت پرده دور تخت‌خواب را می‌کشند. سپس من کتابم را بیرون می‌آورم و دو ساعت تمام افعال بیقاعده را می‌خوانم و وقتی آنها دوباره بمن سر می‌زنند، هنوز خوابیده‌ام. همه پاک مات و متحیرند که من چقدر می‌خوانم. شنیدم که پرستار به دکتر می‌گفت، که خیال می‌کند دست کم یک ماه است که من

نخوابیده‌ام.

او افزود:

- بدتر از همه این است که من خسته هستم. چه باور بکنید، چه نکنید. فقط عاشق این هستم که بتوانم همینجا بمانم و تمام روز بخوابم. فقط ایکاش چنین وظیفه‌شناسی و حشیانه‌ای نسبت به ادبیات قدیم‌انگلیسی نداشتم.

«جرجی» خندید:

- «پتی» بیچاره! او علاوه بر اولیای دانشکده خودش را هم گول می‌زند.

صبح جمعه «پتی» به جهان بازگشت.

«پریسیلا» پرسید:

- ادبیات قدیم انگلیسی در چه حال است؟

- خیلی خوب، متشکرم. یک جور خرخوانی بود. اما فکر می‌کنم دستور زبان را جزء به جزء از حفظ باشم: از پیشگفتار تا فهرست راهنمای انتهای کتاب.

- حالا برمی‌گردد سر بقیه کارهایت. فکر می‌کنی صرف داشت که این کار را بکنی؟

«پتی» خندید:

- باید دید.

«پتی» در اتاق دوشیزه «اسکلینگ» را زد. بعد از سلام و احوالپرسی مودبانه مقدماتی گفت:

- اگر شما موافقت کنید، من میل دارم امتحانی را که غایب بودم،

بدهم.

- آیا احساس می‌کنی که امروز آمادگی امتحان را داری؟

- امروز بیش از حدی که سه‌شنبه آمادگی داشتم، آماده‌ام.

دوشیزه «اسکلینگ» با مهربانی لب‌خند زد:

- دوشیزه «ویات» تو این ترم در ادبیات قدیم انگلیسی خوش

درخشیده‌ای و من اگر فکر نمی‌کردم که نسبت به بقیه شاگردان

بی‌انصافی می‌شود، اصلاً از تو نمی‌خواستم که امتحان بدهی.

- بی‌انصافی نسبت به بقیه شاگردان؟

«پتی» سر در نمی‌آورد. او به این جنبه از قضیه فکر نکرده بود.

صورتش سرخ شد. لحظه‌ای مکث کرد و بعد با تردید از جا برخاست و

اقرار کرد:

- دوشیزه «اسکلینگ»، حالا که این موضوع مطرح شد باید به شما

اطلاع بدهم که متأسفانه امتحان گرفتن از من در حق بقیه شاگردان

بی‌انصافی محسوب می‌شود.

دوشیزه «اسکلینگ» منظور او را نمی‌فهمید و متعجب شده بود. او با

لحنی دوستانه به «پتی» گفت:

- اما دوشیزه «ویات» اگر از تو امتحان می‌گرفتم، امتحانت سخت

نبود. مطمئنم که در آن قبول می‌شدی.

«پتی» لب‌خندی زد:

- مطمئنم که قبول می‌شدم دوشیزه «اسکلینگ». گمان کنم هیچ

سوالی وجود نداشته باشد که شما پرسید و من نتوانم جواب بدهم. اما

مسئله این جاست که تمام این درس را از روز سه‌شنبه به بعد یاد گرفته‌ام.

دکتر گول ظاهر مرا خورد و مرا به درمانگاه فرستاد و من در آنجا مشغول

مطالعه شدم.

دوشیزه «اسکلینگ» با درماندگی زیر لب گفت:

- اما دوشیزه «ویات» این خیلی عجیب است. تا به حال چنین

موردی سابقه نداشته. نمی‌دانم به تو چه نمره‌ای بدهم.

«پتی» با شادی گفت:

- اوه، به من صفر بدهید. اصلاً اهمیت ندارد. من آنقدر درس را بلدم، که در امتحان نهائی قبول خواهم شد. خدا حافظ. متأسفم که شما را به دردسر انداختم.

«پتی» در را بست و متفکرانه به خوابگاه برگشت. «پریسیلا»

پرسید:

- صرف کرد؟

«پتی» خندید و به آرامی زمزمه کرد:

«پادشاه فرانسه با ده هزار مرد از تپه بالا رفت.»

«پادشاه فرانسه به قله رسید و بعد دوباره پایین آمد.»

«پریسیلا» سؤال کرد:

- از چه حرف می‌زنی؟

«پتی» در حالی که پشت میز تحریر می‌نشست، تا کارهای

عقب‌مانده این سه روز را آغاز کند، جواب داد:

- از ادبیات قدیم انگلیسی.

فصل هشتم

مرحوم رابرت^{۵۷}

ساعت ده بود و «پتی» مطالعه درس اخلاق را برای سومین بار به پایان رسانده بود، بی آن که از آن سر در بیاورد. خواب آلوده گفت: «چاره‌ای نیست. باید قوت الهام و وحی را در خودم زیاد کنم، چون اینطور که پیداست از قواعد چیزی حالی‌ام نمی‌شود.» ضربه‌ای به در خورد و سر و کله مستخدمی ظاهر شد که اعلام کرد:

- خانم «ریچاردز» مایل است دوشیزه «ویات» را ببیند.

«پتی» وحش‌زده ناله‌ای کرد:

- اینوقت شب؟ حتماً اتفاق مهمی روی داده. «پریسیلا» فکر کن...

این اواخر چه خلاقی از من سر زده، که آنقدر سرپرست را از کوره به در برده، که ساعت ده شب احضارم می‌کند؟ تو که تصوّر نمی‌کنی کلاس‌هایم را موقتاً تعطیل خواهد کرد با اخراج می‌شوم، یا حکم به تبعیدم می‌دهد، یا بلایی نظیر اینها سرم می‌آورد، مگر نه؟ راستش

نمی‌توانم بیاد بیاورم که کار خلافی کرده باشم.

مستخدم با دلسوزی گفت:

- یک تلگراف رسیده.

- تلگراف؟

رنگ از صورت «پتی» پرید و بی‌یک کلمه حرف اضافی اتاق را ترک کرد.

«پریسیلا» و «جرجی» روی کاناپه نشستند و گیج و مبہوت به یکدیگر نگاه کردند. تمام تلگراف‌های معمولی مستقیماً به دست دانشجویان می‌رسید. آنها می‌دانستند که باید اتفاق مهمی روی داده باشد، که تلگراف را به سرپرست داده‌اند.

«جرجی» از جا برخاست و با پاهای لرزان در اتاق راه رفت. او پرسید:

- بهتر نیست من بروم «پریس»؟ اگر اتفاقی روی داده باشد، تصور می‌کنم «پتی» ترجیح می‌دهد تنها باشد. اما اگر می‌خواهد به خانه برود و امشب ناچار است چمدانش را ببندد، بیا به من بگو تا بیایم کمک کنم.

آنها چند دقیقه‌ای دم در ایستادند و آهسته با هم صحبت کردند و به محض آن که «جرجی» راه افتاد تا برود، ناگهان صدای قدمهای «پتی» در راهرو پیچید. او با یک لبخند مرموز وارد شد و روی کاناپه نشست و گفت:

- یقیناً سرپرست ما ترساندن مردم را به یک هنر ظریف تبدیل کرده. در زندگیم تا این حد نترسیده بودم. فکر می‌کردم کوچکترین اتفاقی که افتاده، این است که زلزله‌ای روی داده و همه خانواده مرا در کام خود فرو برده.

«جرجی» و «پرسیلا» یکصدا پرسیدند:

- موضوع چه بود؟

«پتی» یک تلگراف مجاله شده را روی زانوش باز کرد و دخترها از بالای شانه او آنرا خواندند.

«رابرت بر اثر افراط در کلروفورم ساعت ده صبح امروز در گذشت. تدفین فرداست.

توماس. ام. ویات»^{۵۸}

«پتی» با چهره‌ای درهم گفت:

- «توماس. ام. ویات» برادر کوچک من «تامی» است و «رابرت» خلاصه شده «بابی شافتو»^{۵۹} است که اسم نوله سگ «تامی» بود. بیربخت‌ترین و بد اخلاق‌ترین سگی که تاکنون به آغوش یک خانواده محترم راه یافته.

- اما چرا به سرش زده و تلگراف فرستاده؟

«پتی» سرش را پایین انداخت و گفت:

- محض شوخی. شوخی در خون خانواده ماست و همگی ما این استعداد را به ارث برده‌ایم. یک بار پدرم - اما بقول دوستم «کیپلینگ» این یک قصه دیگرست. می‌دانید، یکسالست که این سگ - این «رابرت شافتو» - تمام تعطیلات مرا خراب کرده. او بچه گربه مرا کشت و یخه توری «ونتی»^{۶۰} مرا خورد. حتی باعث سوءهاضمه‌اش هم نشد. از خانه بیرون رفت و زیر باران توی گل و لای چرید و برگشت توی تخت‌خواب من خوابید. برای صبحانه گوشت ران گاو دزدید و گالش لاهتیکی و

58 - Thomas M. Wyatt

59 - Bobby Shafto

60 - Venetian

پادری را برای حیوانات عظیم الجثه اطراف کش رفت. بهای املاک در خیابان ما به نحو فاحشی تنزل پیدا کرد. چون خریداران مآل‌اندیش تا وقتی که «تامی ویات» سگ نگه می‌داشت، حاضر به خرید زمین نبودند. «رابرت» بارها در معرض خطر کشته شدن قرار گرفت. اما «تامی» همیشه تربیتی می‌داد که او را از دسترس قانون دور نگهدارد، تا موقعی که خطر رفع شود. اما فکر می‌کنم این مرتبه او شرارت عظیمی مرتکب شده. شاید یک بچه یا یکی از قالیه‌های ایرانی پدرم را جویده. با کاری از این قبیل مرتکب شده. «تامی» می‌داند که من چقدر از این جانور بیزار بودم. بدیهی است فکر کرده که فرستادن یک تلگراف شوخی جالبی است. هر چند که در این هم نکته‌ای است که من از آن سر هر نمی‌آورم. «جرجی» گفت:

- او می‌فهمم. و خانم «ریچاردز» فکر کرد که «رابرت» قوم و خویش توست. او چه گفت؟

- وقتی من در زدم، او گفت: «بیا تو پتی عزیز». معمولاً وقتی من افتخار احضار شدن به محضر او را پیدا می‌کردم، او با یک عنوان رسمی مثل دوشیزه «ویات» مرا صدا می‌کرد. وقتی کلمه «پتی عزیز» را شنیدم، با زانوان لرزان در را باز کردم. او دستم را گرفت و گفت: «متأسفم که ناچارم به تو بگویم که خبرهای بدی راجع به برادرت شنیده‌ام.» من نفس بریده پرسیدم: «تامی»؟ او گفت:

- نه. «رابرت».

گیج شدم. هر چه به مغزم فشار آوردم، برادری به اسم «رابرت» را به خاطر نیاوردم. او ادامه داد: «خیلی مریض است... بله... باید حقیقت را به تو بگویم پتی. رابرت کوچولوی بیچاره امروز صبح درگذشت.» و تلگراف را جلوی من گذاشت. بعد وقتی مفهوم تلگراف دستگیرم شد،

آنقدر خوشحال شدم که سرم را روی میز تحریر او گذاشتم و فقط خندیدم، آنقدر که به گریه افتادم. و او فکر کرد که تمام مدت گریه می کردم. سرم را نوازش می کرد و سرودهای مذهبی می خواند. خوب با این وضع و بعد از آن همه همدردی که نشان داد، من جرئت نکردم حقیقت را به او بگویم. از این رو به محض آن که توانستم جلوی خنده ام را بگیرم (که خیلی هم زود نبود، چون من فوق العاده خوشحال شده بودم) سرم را بلند کردم و در حالی که سعی می کردم هم راستگو باشم و هم احساسات او را جریحه دار نکنم، به او گفتم که «رابرت» نه یک برادر بلکه فقط یک جور دوست بود. می دانید، او فوراً به این نتیجه چنگ انداخت که او نامزدم بود و نوازش موهایم را از سر گرفت و زیر لب گفت که گاهی فقدان دوستان از اقوام سخت تر است. اما من هنوز جوان هستم و نباید بگذارم این اتفاق زندگیم را از هم بپاشد و ممکنست در آینده زمان دردم را کاهش دهد و بعد با گفتن این که به خاطر داشته باشم که نصیحتم نمی کند که قبل از آن که خاطره اولین نامزدم را در قلبم دفن کنم، نامزد دیگری بگیرم، ناگهان دست از صحبت کشید و پرسید که آیا دلم می خواهد برای مراسم تدفین به خانه بروم؟

من به او گفتم نه، فکر نمی کنم این کار دردی را درمان کند و او گفت شاید اگر نامزدی اعلام نشده، لازم نباشد. مرا بوسید و گفت خوشحال است که می بیند این طور شجاعانه تحمل می کنم.

«پریسیلا» با انزجار غرولند را سر داد:

- «پتی»! این هولناک است. چطور گذاشتی این طور فکر کند؟

«پتی» با خشم پاسخ داد:

- چه چاره دیگری داشتم؟ با آن تگرانی و حمله عصبی در آغاز کار و بعد نامزد ناشناسی که بی تأمل به من چپانده شد، فکر می کنم که با

نکته‌سنجی و ظرافت بی‌نظیری وضعیت را پشت سر گذاشتم. فکر می‌کنید اگر به او می‌گفتم که او بخاطر یک توله سگ سرود مذهبی خوانده، آداب نزاکت را بجا آورده بودم؟

«جرجی» اقرار کرد:

- من که سر در نمی‌آورم، که تقصیر تو در این میان چه بوده.

«پتی» گفت:

- ممنون. اگر تو برادری مثل «تامی ویات» داشتی، می‌دانستی با من چگونه همدردی کنی. به گمانم باید خدا را شکر کنم که آن سگ مرده. اما ایکاش با ملایمت بیشتری این خبر را به گوشم می‌رساندند.

«پریسیلا» که ناگهان فکری به خاطرش رسیده بود، اظهار داشت:

- «پتی» برحسب تصادف، یادت هست که عضو کمیته پذیرایی مهمانی رقص فردا شب باشگاه نمایش هستی؟ وقتی خانم «ریچاردز» ترا ببیند که روز تدفین نامزدت با لباس شب مشغول پذیرایی هستی، چه فکری خواهد کرد؟

«پتی» با تردید گفت:

- نمی‌دانم. واقعاً فکر می‌کنی که باید در مهمانی حاضر نشوم؟ بعد از آن که مثل یک اره گرد کوچولو آنهمه کار کردم، ناگل‌های کاغذی درست کنم، دلم نمی‌خواهد آن مهمانی را از دست بدهم، آن هم فقط بخاطر آن که توله‌سگ برادرم، توله‌ای که هیچ وقت از آن خوشم نمی‌آمد، مرده!

با چهره‌ای گشاده ادامه داد:

- من به مهمانی می‌روم و از مهمانان با یک لبخند ساختگی استقبال می‌کنم و هرگاه نگاه سرپرست را روی خود احساس کردم، بزحمت اشک‌هایم را فرو می‌فرستم و او با خود خواهد گفت: «دخترک شجاع!

با چه بزرگ منشی تقلا می‌کند تا چهره‌ای خوددار به جهان نشان دهد! هیچ یک از آنها وقتی این موجود بظاهر شاد را می‌بینند، بفکرش هم خطور نمی‌کند او که بظاهر اینقدر سرحال است، در واقع چه اندوه بزرگ روح‌فرسایی را در قلب خود پنهان کرده است.»

فصل نهم

«پتی» قوت قلب می‌دهد!

شب امتحانات نیمه سال بود و ملالت و دلتنگی بر دانشکده سایه افکنده بود. با وجدان‌ها که تمام سال درس خوانده بودند، حالا بیش از همیشه تلاش می‌کردند و سهل‌انگارها که تمام سال را به بازیگوشی گذرانده بودند، دیوانه‌وار جان می‌کنند تا با فشار جایی را در مغزشان برای آن ساعت هولناک خالی کنند.

اما «پتی» درس نمی‌خواند. تجربه شخصی او در این سه سال و نیم به این حکم فلسفی منتج شده بود، که شب امتحان موقع مناسبی برای شروع درس نیست. هر کسی، یا با توجه به درس و هوش خود استاد را تحت تأثیر قرار داده، یا نداده، و نتیجه‌اش از قبل به همان روشنی است که انگار توی بایگانی دانشکده روی کاغذ سفید با حروف سیاه نوشته شده باشد.

به همین دلیل «پتی» که دست کم طبق قوانین خودش زندگی می‌کرد، به استثنای چند نکته‌ای که قصد داشت برای این دوره یاد

بگیرد، توصیه دانشکده را مبنی بر «مرور نهایی» آگاهانه نادیده می‌گرفت. اما دوستانش که شاید به اندازه او اهل فلسفه‌بافی هم بودند، کمتر از او ثبات قدم داشتند و خودشان را تسلیم آنچه «جان‌کندن معمول سال اولی‌ها» نامیده می‌شد، کرده بودند. و از این جهت که هیچ کس فرصتی برای حرف زدن با «پتی» یا غذا پختن نداشت، «پتی» این دوره را دوره پوچی می‌یافت. حتی هم‌اتاق خودش او را از اتاق مطالعه بیرون کرد، چون «پتی» قاه‌قاه به کتاب خواندن او می‌خندید. در نتیجه این اخراج «پتی» آواره اتاقهای دوستانش شد. اما پشت هر در با جمله «گرفتاریم» مواجه گشت.

«پتی» لب پنجره راهرو نشسته بود و در مورد پوچی کلی امور می‌اندیشید، که ناگهان به یاد دوستان سال اولش در اتاق ۳۲۱ افتاد. مدتی از آخرین دیدارشان می‌گذشت. و سال اولی‌ها همیشه در چنین دوره‌ای دیدنی هستند. به دنبال این فکر راهرو را پیمود، تا به اتاق ۳۲۱ رسید و پشت در اتاق با جمله «سخت گرفتاریم، حتی برای شما!» روبرو شد که با حروفی به بلندی هفت سانتی‌متر نوشته شده بود. این جمله نمایانگر وسعت و دامنه فعالیت در داخل اتاق بود و «پتی» از سر نومییدی چنان آه بلندی کشید، که صدایش از پنجره بالای در اتاق گذشت و صدای ورق زدن کتاب‌ها و خش و خش کاغذها متوقف شد، و نشان داد که آنها صدای آه او را شنیده‌اند. اما چیزی بروز ندادند. «پتی» روی چهارچوب در با سر و صدا یادداشتی نوشت و سپس با قدمهای محکم و پرطنین عقب رفت و لحظه‌ای بعد روی نوک پا برگشت و به دیوار تکیه داد.

حسن کنجکاوی غلبه کرد و در باز شد و چهرهای پراسان نمودار گشت:

- اوه «پتی ویات» تو بودی؟ ما فکر کردیم «فرانسیس استودارد»^{۶۱} آمده پایین تا هندسه را برایش شرح بدهیم. برای همین ساکت ماندیم. بیا تو.

- خدای من! نه. من به هیچ وجه بیهوده به اتاق کسانی که این همه گرفتارند، نمی‌آیم. متأسفم که سرتان شلوغ است. سال اولی بازوی او را گرفت:

- «پتی» اگر بما محبتی داری، بیا تو و دلمان را شاد کن. ما آنقدر هول کرده‌ایم که نمی‌دانیم چه کنیم.

«پتی» رضایت داد که به آستانه در کشانده بشود، اما اعتراض کرد:

- نمی‌خواهم اگر کاری دارید، مزاحمتان بشوم.

اتاق مطالعه در اشغال سه دختر بود. «پتی» مهربانانه بروی دو چهره

نزار مقابلش لبخند زد و پرسید:

- «لیدی کلاراوردوور» کجاست؟ یقین دارم که این لحظات

گرانبهای آخر را به بطالت نمی‌گذرانند.

- او نوی اتاق خوابش است، با یک کتاب هندسه در یک دست و

یک دستور زبان یونانی در دست دیگر، و سعی می‌کند همزمان هر دو را یاد بگیرد.

- بگویند بیاید اینجا می‌خواهم نصیحت خوبی به او بکنم.

«پتی» روی کاناپه نشست و ریخت و پاش فرهنگ‌های لغت را روی

کف اتاق با لبخند رضایت‌آمیزی بررسی کرد.

- اوه «پتی» چقدر از دیدنت خوشحالم.

اینرا «لیدی کلارا» که در آستانه در ظاهر شده بود، اظهار داشت.

- سال دومی‌ها وحشتناکترین داستانها را در باره امتحانات بما

گفته‌اند. آنها راست نمی‌گویند، مگر نه؟

- مرسی! نه. یک کلمه از حرفهای آن سال دومی‌ها را باور نکن. خود آنها هم پارسال، سال اولی بودند و اگر امتحانات به آن بدی بود که اینها می‌گویند، پس خودشان هم نباید قبول می‌شدند. آرامشی بر سه چهره نقش بست.

- «پتی» تو به ما قوت قلب می‌دهی. سال بالایی‌ها همه چیز را آسان می‌گیرند، مگر نه؟
«پتی» گفت:

- آدم بموقع خود به همه چیز عادت می‌کند. امتحانات حتی می‌توانند مشغول کننده و لذت‌بخش باشند، البته در صورتی که جوابهای درست را بدانید.

یکی از سال اولی‌ها که ترسش بر گشته بود، نالید:

- ولی ما جوابهای درست را نمی‌دانیم! ما اصلاً هیچی بلد نیستیم. فردا لاتین داریم و پس فردا هندسه.

- وای! خوب در این صورت نمی‌توانید موفق بشوید. پس بیخود حرص و جوش نزنید. می‌دانید باید فیلسوفانه با قضیه روبرو شد.

«پتی» در میان کوسن‌ها جابجا شد و با بی‌فیدی آرامش‌بخشی به شنوندگان ترسیده‌اش تبسم کرد:

- بعنوان مثال از بی‌فایده بودن درس خواندن در ساعت آخر، آن هم در حالی که در طول سال هیچ زحمتی نکشیده‌اید، تجربه خودم را در امتحان زبان یونانی در سال اول برایتان تعریف می‌کنم. وقتی که آمدم، هیچی نمی‌دانستم. در طول ترم هم درس نخواندم. بدون این که بخواهم اغراق کنم، باید بگویم که شب امتحان حتی یک کلمه هم بلد نبودم. سه روز قبل از شروع امتحانات، ناگهان به وخامت وضع پی بردم و تا

خرخره به فرو دادن دستور زبان یونانی مشغول شدم. برای بیدار ماندن قهوه سیاه می‌نوشیدم و تا ساعت دو صبح درس می‌خواندم و به ندرت برای غذا خوردن دست از نشخوار افعال بی‌قاعده برمی‌داشتم. حتی به یونانی فکر می‌کردم و به یونانی روّیا می‌دیدم. و اگر باور کنید، بعد از آن همه کار، آخرش در زبان یونانی رفوزه شدم! همین واقعه اعتماد مرا به درس خواندن برای امتحانات متزلزل کرد. از آن موقع تا بحال این کار را نکرده‌ام و دیگر هیچ وقت رفوزه نشده‌ام. به اعتقاد من این فقط بسته به سرنوشت است که آدم قبول بشود یا رفوزه. به همین دلیل ذره‌ای نگرانی به دلم راه نمی‌دهم.

سال اولی‌ها با پریشانی به همدیگر نگاهی انداختند:

- اگر تکلیف همه از قبل معلوم شده، ما بازنده‌ایم.

«پتی» لبخند دلگرم کننده‌ای زد:

- بهترین آدم‌ها هم گاهی مختصر شکستی نوش جان می‌کنند.

«لیدی کلارا» با لحن مرموزی پرسید:

- اما من شنیده‌ام که اگر آدم از بیش از چند درس رفوزه شود، از این

جا او را به خانه می‌فرستند و معلق و بلاتکلیفش می‌کنند. همین طور است؟

«پتی» گفت:

- اوه، بله. مجبورند. من چند تا از بهترین و باهوشترین شاگردان را

دیده‌ام که از دانشکده اخراج شده‌اند.

«لیدی کلارا» ناله‌ای سر داد:

- من در درس هندسه به نحو وحشت‌انگیزی ضعیفم «پتی» آیا از این

درس خیلی‌ها را رفوزه می‌کنند؟

«پتی» گفت:

- خیلی! فقط تنظیم و نوشتن سؤالات دو روز وقت بخش ریاضیات را می‌گیرد.

- امتحانش فوق‌العاده سخت است؟

- زیاد یادم نیست. می‌دانید، از موقعی که من سال اول بودم، مدت خیلی زیادی گذشته. امامی‌دانم که آنها سخت‌ترین قضیه‌ها را انتخاب می‌کنند، چیزهایی که حتی به فکرثان هم خطور نمی‌کند. اصلاً بگذارید توضیح بدهم. برای مثال آن هرم که چند باریکه است و اسمش یادم نیست. یا آن یکی که چنان پهن و گشاد نشسته که شبیه حلزونی است که از صدف خود بیرون خزیده یا همان تابوت شیطان! به عقیده من که خوب اسم‌گذاری شده و... اوه، بله! به شما اصل‌ها را می‌دهند. اصل‌های وحشتناکی که شبیه هیچ چیزی که قبلاً داشته‌اید، نیست و یک یادداشت کوچک در بالای ورقه می‌گذارند که نوشته اول آنها را انجام بدهید و شما در تلاش برای بکار گرفتن سریع فکرثان چنان خرف و گیج می‌شوید که اصلاً نمی‌توانید فکر کنید. من دختری را می‌شناسم که دو ساعت تمام زور زد تا یک اصل را بخاطر بیاورد و درست موقعی که آماده شد تا آن را بنویسد، زنگ خورد و او مجبور شد ورقه‌اش را بدهد.

- بعد چی شد؟

- خوب رفوزه شد! می‌دانید، واقعاً نمی‌شد استاد را سرزنش کرد که چرا نوشته‌ها را نخوانده، چون هیچی نوشته نشده بود! اما رقت‌انگیز است. چون آن دختر معلومات خارق‌العاده‌ای داشت، که نتوانست آنرا نشان بدهد.

- این درست وضع من است.

- اوه، این وضع خیلی از آدم‌هاست.

سکوت برقرار شد. سال اولی‌ها با افسردگی نگاهی با یکدیگر رد و

بدل کردند. «پتی» با لحن امیدبخشی ادامه داد:

- اما حتی اگر در ریاضیات شکست بخورید، زندگی‌تان به پایان نمی‌رسد. قبل از شما دیگران این بدبختی را کشیده‌اند.

- کاش موضوع فقط هندسه بود. ما از لاتین هم می‌ترسیم.

- وای، لاتین! خواندنش هیچ فایده‌ای ندارد. چون احتمالاً نمی‌توانید تمامش را یاد بگیرید و اگر فقط یک قسمت را انتخاب کنید، یقیناً همان قسمتی نیست که آنها انتخاب کرده‌اند. بهترین راه این است که چند ورد و سحر برای کتاب بخوانید و بعد چشم بسته کتاب را باز کنید و صفحه‌ای را که می‌آید یاد بگیرید. سپس در صورتی که امتحانتان را خوب ندادید، که احتمالاً هم نمی‌توانید خوب بدهید، گنااهش را به گردن تقدیر می‌اندازید. اگر درست یادم مانده باشد، در سال اول برای انشا به ما یکی از مقالات «امرسون»^{۶۲} را دادند، که به لاتین ترجمه کنیم و ما حتی نمی‌توانستیم از متن انگلیسی آن سر در بیاوریم و بفهمیم چه معنایی می‌دهد.

آن سه نفر دوباره به هم نگاهی انداختند:

- من که از عهده چنین کاری بر نمی‌آیم.

- من هم همین‌طور.

«پتی» گفت:

- هیچ کس دیگری هم نمی‌تواند.

- ما می‌توانیم از لاتین و ریاضیات رفوزه بشویم. اما اگر از درس دیگری هم رد بشویم، اخراجیم.

«پتی» گفت:

- فکر می‌کنم همین‌طور باشد.

۶۲ - Emerson شاعر آمریکایی (۱۸۰۳-۱۸۶۲)

- و من در زبان آلمانی خیلی ضعیفم.

- من هم در فرانسه.

- من هم در یونانی.

- «پتی» گفت:

- من راجع به آلمانی چیزی نمی‌دانم. هیچ وقت خودم این درس را نگرفتم. اما یادم هست «پریسیلا» می‌گفت که ورقه‌های چاپی سؤالات بموقع حاضر نشد و فرولاین «شرین» که خط خرچنگ فوری‌باغ‌ای دارد، سؤالات را با حروف آلمانی روی تخته سیاه نوشت و شاگردان حتی نتوانستند آنها را بخوانند. در امتحان فرانسه اولین سؤال فکر می‌کنم نوشتن سرود «مارسی‌یز»^{۶۳} بود که شامل هفت بیت شعر است و هیچ کس آنها را یاد نگرفته و می‌دانید، «مارسی‌یز» چیزی است که اصلاً نمی‌توانید با سیخونک آنی به مفزتان آن را بیاد بیاورید. در مورد یونانی هم که تجربه شخصی خودم را برایتان گفتم. مطمئنم که هیچی نمی‌تواند از آن بدتر باشد.

سال اولی‌ها با نومیدی بهم نگریستند:

- فقط انگلیسی و بهداشت و تاریخ دین می‌ماند.

«پتی» گفت:

- در مورد انگلیسی هیچی نمی‌شود گفت. احتمال و عدم احتمال این سؤال که یک شعر حماسی در پنج بحر بنویسید (اگر بدانید اصلاً شعر حماسی پنج بحری چیست) یکسان است. برای امتحان انگلیسی نمی‌توانید درس بخوانید، باید به قوه الهام متکی باشید.

«لیدی کلارا». آهی کشید:

- من امیدوارم که از بهداشت و تاریخ دین نمره قبولی بگیرم، چون

فقط یک واحد است، گمان نکنم چندان مشکل باشد.
 «پتی» گفت:

- نباید زیاده از حد خوش بین باشی. تمامش به شانس بستگی دارد.
 کلاس بهداشت به حدی بزرگ است که استاد وقت نمی کند ورقه ها را بخواند. او صرفاً به سراغ فهرست اسامی شاگردان می رود و سیزده تا یکی نمره رفوزگی می دهد. از بابت تاریخ دین یقین ندارم. اما فکر می کنم او هم چنین کاری می کند. چون می دانم در سال اول که بودم، اشتباهاً نقشه سرزمینهای مقدس را که با گچ رنگی کشیده بودم، به استاد بهداشت و نمودار دستگاه گوارش را به استاد دینی دادم و هیچ یک از آندو متوجه این موضوع نشد. البته آنها شبیه هم بودند، اما نه آنقدر که نشود از هم تشخیص شان داد. تنها چیزی که باید بگویم، این است که امیدوارم هیچ یک از شما نفر سیزدهم نباشد.

سال اولی ها با وحشت سکوت کردند و به هم زل زدند. «پتی» از جا برخاست:

- خوب، خدا حافظ بچه های من. مهم تر از همه این است که نگران نباشید. خیلی خوشحالم اگر توانسته باشم شما را کمی سر حال بیاورم. چون موفقیت تان در امتحانات تا حد زیادی بسته به این است که عصبی نباشید. هیچ یک از قصه های احمقانه ای را که سال دومی ها می گویند، باور نکنید.

نگاهی به پشت سر انداخت و ادامه داد:

- آنها فقط می خواهند شما را بترسانند.

فصل دهم

پرل ایتالیا^{۶۵}

محیط دانشکده کم و بیش دانشجویان را خودخواه و خودپسند می‌کند. هر کس چنان سرگم کارهای شخصی خود است که هیچ فرصتی برای همسایه‌اش ندارد، مگر این که همسایه‌اش در عوض چیزی برای او داشته باشد. «اولیویا کوپلند»^{۶۵} آشکارا چیزی نداشت که در عوض بدهد. او بی‌سر و صدا بود و توجه کسی را جلب نمی‌کرد و باید نگاه دوم را به او می‌انداختند، تا پی ببرند که صورتش مقبول است و حالتی در چشمانش است که سایر سال اولی‌ها فاقد آنند. از بدشانشی او هم اتاق «لیدا کلاراوردوور» و «امیلی واشبرن»^{۶۶} بود. آنها به او به چشم یک خارجی مرموز نگاه می‌کردند و او آنها را بد اخلاق و خشن و بی‌ادب می‌یافت و پس از یکی دو هفته تلاش مختصر برای آشنا شدن، هر دو

۶۵ - Perl'Italia به ایتالیایی: برای ایتالیا

65 - Olivia Copeland

66 - Emily Washburn

طرف از کوشش خود دست کشیدند.

سال تحصیلی ادامه داشت و هیچ کس اطلاعی نداشت، یا دست کم هیچ کس به این حقیقت توجهی نمی‌کرد، که «اولیویا کوپلند» گرفتار مرض غربت شده و غمگین است. هم‌اتاق‌هایش فکر می‌کردند همین که از او خواسته‌اند که با آنها به بازی گلف یا اسکیت برود، وظیفه خودشان را انجام داده‌اند. (دعوتی که در به عمل آوردنش هیچ ضرری متوجهشان نمی‌شد، چون او این بازی‌ها را بلد نبود) استاد‌هایش فکر می‌کردند همین که بعد از کلاس او را سر میز خود احضار کرده‌اند و به او اخطار داده‌اند که در درس عقب رفته و اگر می‌خواهد قبول بشود باید بیش‌تر زحمت بکشد، وظیفه خودشان را انجام داده‌اند.

درس انگلیسی تنها درسی بود که از آن اخطار نگرفته بود. اما او اصلاً بویی هم نبرده بود که ورقه‌های انشای او در میان استادان مختلف دست به دست می‌گشت و در بخش انگلیسی اسم او را «دوشیزه کوپلند جالب توجه» گذاشته بودند. اولیای بخش انگلیسی عقیده داشتند که اگر دانشجو بفهمد که درسش خوب است، فوری توقف می‌کند و به انکای شهرتش تن‌پرور می‌شود. و در نتیجه «اولیویا» پی نبرده بود که جالب توجه است. او فقط این را می‌دانست که بدبخت است و در آنجا جایی ندارد و مدام جلوی نقشه یک خانه بیلاقی ایتالیایی که روی میزش بود، می‌نشست و از درد غربت اشک می‌ریخت.

اولین بار «پتی ویات» او را کشف کرد. «پتی» یک روز بعد از ظهر به دنبال یک پیغام یا کار دیگری (شاید قرض گرفتن الکل) به اتاق سال اولی‌ها نازل شد و با پررویی انبوهی از مقالات انگلیسی را که روی میز مطالعه قرار داشت بررسی کرد. او پرسید:

- اینها مال کیست؟ اشکالی ندارد به آنها نگاهی بیندازم؟

«لیدی کلارا» گفت:

- نه. اگر بخواهی می‌توانی آنها را بخوانی. اینها مال «اولیویا» است.
ولی از نظر او بلامانع است.

«پتی» با بی‌قیدی کاغذها را ورق می‌زد و سپس هنگامی که عنوانی
توجهش را جلب کرد، ناگهان با علاقه سرش را بلند کرد:
- «صیادان مرجان در کاپری»!^{۶۷} آخر «اولیویا کوپلند» از کجا
راجع به صیادان مرجان در «کاپری» چیزی می‌داند؟
«لیدی کلارا» با بی‌تفاوتی جواب داد:

- اوه، او اهل جایی در همان دوروبر است. جایی به اسم «سورنتو».^{۶۸}
«پتی» با اشتیاق نگاهی انداخت:

- «اولیویا کوپلند» اهل «سورنتو» است! چرا به من نگفته بودید؟
- خیال می‌کردم می‌دانی. پدرش هنرمند یا چیزی در همین
حدودهاست. «اولیویا» تمام عمرش را در ایتالیا گذرانده و همین امر است
که او را این همه مرموز کرده.
یک بار «پتی» خودش یک هفته آفتابی را در «سورنتو» گذرانده بود
و خاطرات فراوان آن سفر برایش سکرآور بود. با هیجان پرسید:
- خودش کجاست؟ می‌خواهم با او حرف بزنم.

- نمی‌دانم کجاست. شاید رفته بیرون قدم بزند. او برای قدم زدن تنها
می‌رود و هیچ وقت با هیچ کس حرفی نمی‌زند و موقعی هم که از او
می‌خواهیم کار معقولی مثل گلف یا بسکتبال انجام بدهد، خودش را نوی
خانه زندانی می‌کند و آثار «دانت»^{۶۹} را به ایتالیایی می‌خواند. تصورش را

^{۶۷} - Capri جزیرهای در غرب ایتالیا.

^{۶۸} - Sorrento بندری در جنوب غربی ایتالیا

^{۶۹} - Dante (۱۲۶۵-۱۳۲۱م) شاعر ایتالیایی.

بکن!

«پتی» حیرت‌زده گفت:

- بله! او باید دختر جالب توجهی باشد.

سر مقالات برگشت و اظهار داشت:

- فکر می‌کنم اینها عالی هستند.

«لیدی کلارا» گفت:

- به نظر من که عجیب و غریبند. اما یکی‌اش تا حدودی بامزه است.

آنها توی کلاس خواند. راجع به یک دهانی است که الاغش را گم کرده. الان آن را پیدا می‌کنم.

و به زیر و رو کردن انبوه کاغذها مشغول شد.

«پتی» آن مقاله را با متانت خواند و «لیدی کلارا» با نگاه

نومیدانه‌ای پرسید:

- فکر نمی‌کنی که خیلی خوب است؟

- چرا به عقیده من یکی از بهترین مطالبی است که تا بحال خوانده‌ام.

- حتی یک لبخند هم نزدی.

- بچه عزیز من. این بامزه نیست.

- بامزه نیست؟ چرا، تمام کلاس قه‌قهه خندیدند.

«پتی» شانه‌ها را بالا انداخت:

- باید «اولیویا» خیلی از قدرشناسی شما خوشش آمده باشد! حالا

ماه فوریه است و من تا کنون جز مختصری با او حرف نزده‌ام.

بعد از ظهر روز بعد «پتی» از کلاس قدم‌زنان برمی‌گشت، که

نگاهش به «اولیویا کوپلند» در آنطرف حیاط دانشکده افتاد، که به سمت

بیشه‌زار کاج می‌رفت و پیدا بود که می‌خواهد به تنهایی قدم بزند.

- «اولیویا کوپلند»! یک لحظه صبر کن.

«پتی» نفس نفس زنان خودش را به پشت او رساند و صدایش زد:
 - می‌روی قدم بزنی؟ ممکنست منم بیایم؟
 «الیویا» با تعجب آشکاری رضایت داد و «پتی» با او همقدم شد:
 - من تازه دیروز پی بردم که تو اهل «سورنتو» هستی و دلم
 می‌خواست که با تو صحبت کنم. خودم یک بار آنجا بوده‌ام و فکر
 می‌کنم آنجا پر شکوه‌ترین نقطه روی زمین است.



الیویا کوپلند

چشمان «اولیویا» برق زد. با نفس‌های بریده‌ای پرسید:
- واقعاً؟ وای که چقدر خوشحالم.

و پیش از آن که بخود بیاید، برای «پتی» تعریف می‌کرد که چطور شده که برای خشنود ساختن پدرش به دانشکده آمده. در حالی که چقدر ایتالیا را دوست دارد و از آمریکا بیزار است و آنچه را که در مورد تنهایی و احساس غربتش نگفت، خود «پتی» استنباط کرد. او فهمید که این دختر جالب توجه است و تصمیم گرفت که در آینده به لوتوجه نشان دهد و او را با دانشکده هماهنگ کند. اما زندگی یک دانشجوی سال آخر، زندگی شلوغی است و گرفتاری‌های خودش و قتش را پر می‌کند و در طول یکی دو هفته بعد «پتی» سال اولی را فقط در راهرو و آنهم برحسب تصادف دید و نتوانست بیشتر از چند کلمه با او رد و بدل کند.

یک شب او و «پریسیلا» پس از صرف شام در شهر دیر وقت برگشتند و با یک اتاق تاریک و یک جعبه کبریت خالی روبرو شدند.
- یک لحظه صبر کن تا من چند تا کبریت گیر بیاورم.

«پتی» این را گفت و در اتاق یک دانشجوی سال اولی را در آن طرف راهرو زد، که با او در حد بده بستان آشنایی داشت. «پتی» دید که دوستان سال اولی خودش «لیدی کلاراوردوور» و «امیلی واشبرن» هم در اتاق هستند. از سه صورت نزدیک هم و سکوتی که بعد از ورود او در میانشان افتاد، کاملاً آشکار بود که یک صحبت درگوشی نیمه کاره مانده است. «پتی» هم اتاق خودش را که در تاریکی منتظر بود فراموش کرد و به قصد ماندن روی صندلی فرود آمد. او با صمیمیت گفت:

- همه چیز را به من بگویید بچه‌ها.

سال اولی‌ها به یکدیگر نگاهی انداختند و مکث کردند. «پتی» به طور پیشنهادی گفت:

- یک رئیس جدید؟ یا فقط یک شورش در کلاس؟
 «لیدی کلارا» با تردید جواب داد:
 - مربوط به «اولیویا کوپلند» است. اما فکر نمی‌کنم که باید چیزی بگویم.

- «اولیویا کوپلند»؟
 «پتی» با برق تازه‌ای از علاقه در نگاهش مستقیم نشست:
 - «اولیویا کوپلند» چه کرده؟
 - او رفوزه شد و...
 چهره «پتی» درهم رفت:
 - رفوزه؟ اما من فکر می‌کردم که او خیلی باهوش است.
 - اوه، او باهوش است. فقط می‌دانی، روش درستی برای جلب توجه مردم به این موضوع ندارد و علاوه بر آن...
 «لیدی کلارا» با تأکید معنی‌داری افزود:
 - او از امتحانات می‌ترسید.
 «پتی» نگاه تندی به او انداخت و پرسید:
 - منظورت چیست؟

«لیدی کلارا» به «پتی» علاقه داشت. اما او هم یک انسان بود و خودش هم قبلاً ترسیده بود. او توضیح داد:
 - راستش، او یک عالمه قصه از سال بالایی‌ها شنیده بود، راجع به این که امتحانات چقدر مشکل است و اگر آدم قبول نشود چه بلاهایی سرش می‌آورند و او هم چون غریبه است، همه را باور کرده بود. البته «امیلی» و من بهتر می‌دانستیم، ولی او از فرط وحشت رو به مرگ بود، برای همین از پا درآمد و...
 «پتی» با بی‌صبری گفت:

- مهمل نگو. نمی‌توانی این حرفها را بمن بقبولانی.

«لیدی کلارا» ادامه داد:

- اگر یک دانشجوی سال دومی سعی کرده بود ما را بترساند، اینقدر حرفش را جدی نمی‌گرفتیم، اما یک سال چهارمی!

«امیلی» پرسید:

- «پتی» حالا تو پشیمان نیستی که آن مطالب را بما گفتی؟

«پتی» خندید:

- در این مورد تا بحال نشده که من حرفی بزنم و نیم ساعت بعد از آن پشیمان نشوم. سرانجام یک روز کتابی در می‌آورم با عنوان «چیزهایی که ایکاش نگفته بودم. مجموعه‌ای از نبایدها» اثر «پتی ویات».

- من که فکر می‌کنم این خیلی بیشتر از «نبایدها» است. وقتی تو یک دختر را آنطور می‌ترسانی، که او...

«پتی» با خونسردی گفت:

- گمان کنم خیال داری روغن پیازش را خیلی زیاد کنی. اما رفوزگی دانشجویان بخاطر ترسشان نیست. بخاطر این است که درس بلد نیستند.

- «اولیویا» پنج برابر من هندسه بلد بود، اما من قبول شدم و او رد شد.

«پتی» در سکوت به قالی نگاه می‌کرد.

«امیلی» با لذت خاصی از توضیح جزئیات ادامه داد:

- او خیال می‌کند که اخراج خواهد شد و دارد زار می‌زند.

«پتی» به تندی گفت:

- گریه می‌کند؟ برای چی گریه می‌کند؟

- گمان کنم چون حالش بد است. رفته بود بیرون قدم بزند و زیر

باران سرما خورد و به موقع برای صرف شام برنگشت و بعد آن یادداشت‌ها را که برایش فرستاده بودند، یافت. حالا بالا در بستر است و دچار حمله عصبی یا تب رومی یا چیزی از این قبیل شده است. بما گفت برویم پی کارمان و او را تنها بگذاریم. او ناگهان بدجوری در هم شکسته.

«پتی» از جا برخاست:

- بهتر است بروم و او را سر حال بیاورم.
«امیلی» گفت:

- تنهایش بگذار «پتی». من روش ترا در سر حال آوردن مردم می‌دانم. اگر قبل از امتحانات او را سر حال نیاورده بودی، او رفوزه نمی‌شد.

«پتی» اندکی رنجید و گفت:

- در آنزمان شناختی از او نداشتم.

هنگامی که در را باز می‌کرد، افزود:

- بهر حال من حرفی نزدم که به نوعی در قبولی او اثر داشته باشد، چه از این ور چه از آن ور.

با این حال او با وجدانی که چندان راحت نبود، بسوی اتاق «اولیویا» برگشت. نمی‌توانست به خاطر بیاورد که بطور دقیق راجع به امتحانات به آن سال اولی‌ها چه گفته. اما یک حس ناراحت کننده به او می‌گفت که ذات حرفهایش دلگرم کننده نبوده است.

موقعی که در اتاق مطالعه را می‌زد، با خودش گفت: ای کاش یاد می‌گرفتم که چه موقع وقت شوخی است و چه موقع نیست.

هیچ کس جوابی نداد و او دستگیره را چرخاند و داخل شد. صدای هق‌هق خفای از داخل یکی از اتاق‌های خواب شنیده شد و «پتی» مکث کرد.

او خودش عادت به گریستن نداشت و از گریه سایرین ناراحت می‌شد. بهر حال باید کاری می‌کرد. بطرف در پیش رفت و در سکوت نگاه محتاطانه‌ای به «اولیویا» افکند که به صورت روی بستر دراز کشیده بود. از شنیدن صدای پای «پتی» سرش را بلند کرد و نگاه رمیده‌ای به این مهمان ناخوانده انداخت و باز دوباره صورتش را در بالش فرو برد.

«پتی» روی یک تابلو نوشت «گرفتاریم» و آن را پشت در اتاق مطالعه سنجاق کرد. یک صندلی کنار تخت‌خواب کشید و با حالت یک پزشک که می‌خواهد مرض را تشخیص بدهد، روی آن نشست و با لحنی حرفه‌ای سوالات را آغاز کرد:

- خیلی خوب، «اولیویا» مشکل چیست؟

«اولیویا» دستش را باز کرد و چند کاغذ مچاله شده را نشان داد.
«پتی» کاغذها را باز کرد و نگاهش عجولانه روی حروف چاپ شده اداری دوید:

«به این وسیله به اطلاع دوشیزه کویلند می‌رسد که در درس زبان آلمانی نمره کم آورده (سه واحد)»

«به این وسیله به اطلاع دوشیزه کویلند می‌رسد که در درس ادبیات لاتین نمره کم آورده (یک واحد)»

«به این وسیله به اطلاع دوشیزه کویلند می‌رسد که در درس هندسه نمره کم آورده (چهار واحد)»

«پتی» جمع سریعی زد:

- سه و یک می‌شود چهار، چهار و چهار می‌شود هشت.
و گره به ابروها افکند.

- مرا به خانه می‌فرستند «پتی»؟

- ممنون! نه بچه. امیدوارم که این کار را نکنند. کسی که در

انگلیسی آنطور درخشیده، باید این حق را داشته باشد که از هر ملعون دیگری که بخواهد نمره کم بیاورد.

- اما اگر آدم از هشت واحد رد بشود، اخراجش می کنند. تو خودت این را می دانی.

«پتی» با لحن دلگرم کننده ای گفت:

- همه حرفهای مرا باور نکن. در بیشتر مواقع نمی دانم که چه می گویم.

- چقدر بیزارم از این که مرا پس بفرستند و پدرم بداند که من رفوزه شده ام. آنهم در حالی که آن همه وقت صرف آماده کردن من کرد... اما...

«اولیویا» دوباره گریستن را آغاز کرد:

- اما... آنقدر دلم می خواهد به خانه برگردم که فکر نمی کنم زیاد برایم مهم باشد.

«پتی» گفت:

- تو نمی دانی چه می گویی.

دستش را روی شانه دخترک گذاشت:

- ممنون بچه جان. تو که پاک خیس خورده ای. داری می لرزی. بلند شو بنشین و آن کفشها را از پایت در بیاور.

«اولیویا» نشست و انگشتان بی حسش را روی بندهای کفشهایش

کشید. «پتی» با یک حرکت سریع آنها را باز کرد و کفشها را روی توده ای از کفشها روی زمین پرتاب کرد. بعد پرسید:

- می دانی مشکل تو چیست؟ تو بخاطر این که رفوزه شده ای، گریه

نمی کنی. تو بخاطر این گریه می کنی که سرما خورده ای و خسته و خیس و گرسنه هستی. همین الان آن لباسهای خیس را از تنت بیرون می آوری

و یک ربدو شامبر گرم می‌پوشی، تا من هم برایت شامی تهیه کنم.

«اولیویا» ناله سر داد:

- من شام میل ندارم.

و حرکتی کرد که نشان می‌داد می‌خواهد دوباره به بالش‌هایش پناه ببرد.

«پتی» به تندی گفت:

- مثل یک بچه رفتار نکن. بنشین و آدم باش.

ده دقیقه بعد پتی از بورش فضولانه‌اش با موفقیت برگشت و غنائمش را روی میز اتاق خواب چید. «اولیویا» لب تخت نشست و او را با بی‌حالی تماشا کرد. تصویری از یک افسردگی رو به زوال.

«پتی» لیوانی را که در آن مایعی بخار می‌کرد، به سوی او دراز کرد و دستور داد:

- اینرا بنوش.

«اولیویا» مطیعانه آنرا به سوی لب‌هایش برد، اما لحظه‌ای بعد آن را عقب کشید و با ضعف پرسید:

- توی این چیست؟

- هر چیز داغی که می‌توانستم پیدا کنم: جوهر گنه‌گنه و زنجبیل جامائیکایی و شربت سینه و یک هوا فلفل قرمز. و یکی دو چیز دیگر. این ابتکار خودم است. بعد از خوردن این تو نمی‌توانی سرما بخوری.

- من... من که خیال نمی‌کنم میل داشته باشم.

«پتی» با ترشروی گفت:

- بخور! تا آخرین قطره!

«اولیویا» چشمانش را بست و آنرا سر کشید.

«پتی» که نشاط خود را باز می‌یافت، گفت:

- حالا شام می آورم. تو در قوطی باز کن و تصادفاً کمی الکل داری؟ خیلی خوب است. سه جور غذا داریم. سوپ توی قوطی، لوبیای تنوری توی قوطی و زنجبیل کنسرو شده. همه داغ! شانس آوردیم که «جرجی مریلز» به «نیویورک» رفته و گرنه هیچ وقت اینها را به من قرض نمی داد.

«اولیویا» وقتی که سوپ فلفل دار هندی را از یک لیوان کنگره دار نوشید و یک سینی پر از لوبیای تنوری را که بخار از آن برمی خاست روی زانوهاش نگه داشت، با حیرت متوجه شد که در این لحظه لبهایش به خنده گشوده شده (او قبلاً فکر می کرد که دیگر هرگز حتی لبخند هم بر لبش نمی نشیند).

«پتی» بعد از آن که سه جور غذا به اتمام رسید، دوست سال اولی خود را در بستر چپاند و گفت:

- حالا نقشه مبارزه را می کشیم. این هشت واحد در عین حال که کاملاً جدی هستند، اما به حد مرگ ضرورت ندارند. چی شد که از ادبیات لاتین رد شدی؟

- تا قبل از آن که بیایم، هیچی نمی دانستم و وقتی این را گفتم به دوشیزه...

- یقیناً او فکر کرد وظیفه دارد ترا رد کند. نباید این موضوع را به او تذکر می دادی. اما اهمیتی ندارد. آن درس فقط یک واحد است و خلاص شدن از شرش یک دقیقه هم طول نمی کشد. آلمانی چطور؟

- آلمانی یک کمی سخت است. چون که می دانی، با ایتالیایی و فرانسه خیلی تفاوت دارد و موقعی که استاد مرا صدا می زند، ترس برم می دارد و...

«پتی» فکری بخاطرش رسید:

- خیلی احمقانه است. سر همه درسها ترس برت می‌دارد؟
او اقرار کرد:
- متأسفانه بله.
- خوب، پس باید بگویم که حقت است در آن درس رفوزه بشوی.
می‌توانی از حالا سر مطالعه بنشینی و در بهار امتحان بدهی. هندسه
چطور؟
- من خیال می‌کردم که بلام. منتها استاد آنطور که من انتظار داشتم
سؤال نکرد و...
- پس بدشانشی آورده‌ای. اما این تصادف است. می‌توانی یک مرور
جزئی روی آن بکنی و فوری یک امتحان دیگر بدهی؟
- بله. یقین دارم که از عهده‌اش برمی‌آیم. منتها آنها این فرصت را
بمن نمی‌دهند. قبل از هر چیز مرا به خانه‌ام می‌فرستند.
- استاد تو کیست؟
- دوشیزه «پرسکات».^{۷۰}
- «پتی» گره‌ای بر ابروان افکند و سپس خندید:
- در این فکر بودم که اگر استادت دوشیزه «هاولی»^{۷۱} بود،
می‌توانستم پیش او بروم و قضیه را شرح بدهم و از او بخواهم که دوباره از
تو امتحان بگیرد. دوشیزه «هاولی» گاه به گاه انسان می‌شود. اما دوشیزه
«پرسکات»! تعجبی ندارد که تو رفوزه شده‌ای. من خودم هم از او
می‌ترسم. او تنها زنی است که تا بحال از یک دانشگاه آلمانی
فارغ‌التحصیل شده و در زندگی تمام فکر و ذکرش فقط ریاضیات است و
بس. من که فکر نمی‌کنم این زن اصلاً روح داشته باشد. اگر یکی از آن

70 - Prescott

71 - Hawley

واسطه‌های احضار ارواح به این جا بیاید و حالت جسمانی و مادی را از او سلب کند، تنها چیزی که باقی خواهد ماند یک مثلث متساوی‌الاضلاع است.

«پتی» سری تکان داد و افزود:

- متأسفانه جر و بحث با چنین آدمی هیچ فایده‌ای ندارد. می‌دانی، اگر در زندگیش یک بار به یک حقیقت بر بخورد، در تمام عمر آنرا حقیقی می‌داند. اما اهمیتی ندارد. من هر چه از دستم بر آید، انجام می‌دهم. من به او خواهم گفت که تو نابغه‌ای در زمینه ریاضیات هستی، که نبوغت کشف نشده. ولی اگر او یک بار دیگر از تو امتحان بگیرد، به نبوغ تو پی خواهد برد. همین او را وسوسه خواهد کرد. شب به خیر. به خواب برو و نگران نباش. من ترتیب کار او را می‌دهم.

صدای نسبتاً شادمانی از زیر پتوها جواب داد:

- شب به خیر «پتی» متشکرم.

«پتی» در را بست و یک لحظه در راهرو توقف کرد و به ارزیابی موقعیت پرداخت. «اولیویا کوپلند» با ارزشتر از آن بود که کنار گذاشته شود. باید ارزش او به دانشکده فهمانده می‌شد. اما این کار مشکل بود. «پتی» پیش از آن چند بار سعی کرده بود که مطالبی را به دانشکده بفهماند. دوشیزه «پرسکات» تنه‌امیانجی نجات‌بخشی بود که می‌توانست به فکرش برسد. اما دوشیزه «پرسکات» میانجی مشکوکی بود. «پتی» از تجسم گفتگو با او خوشش نمی‌آمد. اما به نظر می‌رسید که چاره دیگری نیست. شکلکی درآورد و خندید و فکر کرد: «خودم مثل یک سال اولی رفتار می‌کنم. قدم بردار پتی و به قلب خطر بزن.» و بی‌آن که به خودش فرصتی برای تردید بدهد، از پله‌ها با قدمهای محکم بالا رفت و در اتاق دوشیزه «پرسکات» را زد. بعد از آن که در زد، به این فکر افتاد که

شاید اگر کارش را تا فردا عقب می‌انداخت، عاقلانه‌تر بود. اما پیش از آن که فرصت کند پا به فرار بگذارد، در باز شد و «پتی» زمانی به خود آمد که دید با دستپاچگی به دوشیزه «پرسکات» تقریباً تعظیم می‌کند. دوشیزه «پرسکات» نه یک کتاب محاسبات ریاضی، بلکه یک نشریه روزانه معمولی در دست داشت.

دوشیزه «پرسکات» با لحنی بسیار صمیمانه و انسانی گفت:

- شب به خیر دوشیزه «ویات». نمی‌آید تو بنشینید؟

زمانی که «پتی» در صندلی حصیری گود فرو می‌رفت، زیر نور ملایم یک آباژور که بر روی میز قرار داشت، تصویر مبهمی از قفسه‌های کوتاه کتاب، تابلوها، فالیچه‌ها و اشیاء برنجی صیقل داده شده به چشمش خورد. پیش از آن که فرصت کند تکانی به مغز خودش بدهد و تجدیدنظری در عقایدش به عمل بیاورد، در گفت و شنود نشاط آمیزی با دوشیزه «پرسکات» در مورد پایان احتمالی یک داستان دنباله‌دار در مجله پیش رفته بود.

بظاهر دوشیزه «پرسکات» از این ملاقات غیرعادی تعجب نکرده بود. حتی با دل راحت درباره موضوعات مختلف حرف می‌زد و مثل معمولی‌ترین آدمها می‌خندید و حکایت تعریف می‌کرد. «پتی» او را تماشا می‌کرد و مجذوبش شده بود. با خود اندیشید «او خوشگل است» و به فکر افتاد که او چند سالش است. پیش از این درباره سن و سال دوشیزه «پرسکات» هیچ رأیی نداده بود. همیشه او را به چشم یک حقیقت علمی نگریسته بود که هستی دارد، اما از زمان و مکان کاملاً مستقل است. سعی کرد چند تا از حکایت‌هایی را که در باره او در سال اول تحصیلش در میان دخترها دهان به دهان می‌گشت، به خاطر بیاورد. بطور مبهمی به یادش آمد، که می‌گفتند دوشیزه «پرسکات» عاشق بوده

است. در آن زمان «پتی» این حرف را به مسخره گرفته بود. اما حالا تا حدودی راغب بود که آنرا بپذیرد.

در میان گفتگویشان ناگهان زنگ ساعت ده به صدا درآمد و «پتی» تکانی خورد و به یاد مأموریتش افتاد و گفت:

- گمان کنم شما از خودتان می‌پرسید که من به چه علت به اینجا آمده‌ام.

دوشیزه «پرسکات» لبخندی زد و جواب داد:

- امیدوار بودم که صرفاً به خاطر دیدار من باشد، بدون هیچ انگیزه دیگری...

- دفعه دیگر اینطور خواهد بود. البته اگر شما لطف کنید و اجازه بدهید باز هم بیایم. اما امشب علت دیگری دارد، که می‌ترسم فکر کنید گستاخی است و (با صداقت افزود) درست نمی‌دانم حرفم را چطور بزنم که شما فکر نکنید فضولی است.

دوشیزه «پرسکات» با مهربانی گفت:

- هر جور مایلید حرفتان را بزنید. من هم سعی می‌کنم که چنان فکری نکنم.

- به عقیده شما گاهی همشاگردی‌ها بهتر از استادان نمی‌توانند راجع به استعدادها و یکدیگر ابراز نظر کنند؟

او به دنبال این سؤال ادامه داد:

- من یک دختر را می‌شناسم، یک دختر سال اولی که از جهاتی جالب‌توجه‌ترین شخصی است که تا بحال دیده‌ام. البته نمی‌توانم مطمئن باشم، ولی باید بگویم که روزی در ادبیات انگلیسی چنان خواهد درخشید، که دانشکده به او افتخار خواهد کرد. بهر حال این دختر در چند درس چنان نمره‌هایی گرفته که متأسفانه در معرض این خطر هست

که به خانه باز گردانده بشود و دانشکده نمی‌تواند فقدان او را تحمل کند. البته من در باره مقررات شما چیزی نمی‌دانم. اما به نظرم می‌رسد که برای شما کار آسانی باشد که فوری از او یک بار دیگر امتحان هندسه بگیرید. او واقعاً درسش را بلد است. و بعد در باره او با دانشکده صحبت کنید و تشویق‌شان کنید که به او فرصت دیگری برای امتحانات بدهند.

«پتی» این درخواست را به گستاخانه‌ترین شکل ممکن بیان کرد.

خنده از لبهای دوشیزه «پرسکات» پرید. او پرسید:

- در باره کی صحبت می‌کنید؟

- «اولیویا کوپلند».

لبهای دوشیزه «پرسکات» جمع شد و او دوباره هیئت استاد هندسه را بخود گرفت:

- دوشیزه «کوپلند» در امتحانش مطلقاً هیچ کاری نکرد، دوشیزه «ویات» و مختصر درسی که در طول سال در کلاس پس داد، به هیچ وجه حاکی از استعداد خارق‌العاده‌ای نبوده. متأسفم. اما این امکان‌پذیر نیست.

«پتی» دوستانه اعتراض کرد:

- اما دوشیزه «پرسکات»، این دختر تحت شرایط سخت خاصی درس خوانده است. او آمریکایی است. اما در خارج زندگی می‌کند. تمام روشهای ما برای او تازگی دارند. او در تمام عمرش یک روز هم به مدرسه نرفته. پدرش او را برای رفتن به دانشکده آماده کرده و البته نه با همان روشی که سایر دخترها آماده شده‌اند. او دختری خجالتی است و عادت ندارد که در کلاس و در حضور جمع درس پس بدهد. او نمی‌داند چطور خودش را نشان بدهد دوشیزه «پرسکات». اطمینان دارم اگر شما به او توجه کنید و خودتان از او امتحان بگیرید متوجه می‌شوید که او درسش را

می‌فهمد، یعنی اگر شما بگذارید که در وهله اول ترسش از شما بریزد.

«پتی» با عذرخواهی حرفش را به پایان رساند:

- می‌دانم که شما گرفتارید و این تقاضای بزرگی است.

- موضوع این نیست دوشیزه «ویات». چون البته من دوست ندارم

که به هیچ دانشجویی با بی‌انصافی نمره بدهم. منتها احساس اجتناب ناپذیری دارم که شما در برآورد استعدادهای دوشیزه «کوپلند» راه افراط پیموده‌اید. او واقعاً فرصتی داشت تا خودش را نشان بدهد و اگر اینطور که شما می‌گویید در چندین درس رفوزه شده، می‌دانید که دانشکده باید مقررات خودش را حفظ کند و در مورد تقاضاهایی نظیر این همیشه امکان ندارد که فرد را در نظر بگیرند.

«پتی» حس کرد که دست به سر شده است و کورمال کورمال

دنبال یک مستمسک دیگر گشت. نگاهش به یک تابلو از صومعه قدیمی «آمالفی»^{۷۲} که بالای قفسه کتاب آویزان بود، افتاد و پرسید:

- نکند شما هم در ایتالیا زندگی کرده‌اید؟

دوشیزه «پرسکات» اندکی یکه خورد:

- نه. اما مدتی را در آنجا گذرانده‌ام.

- تابلوی «آمالفی» که در آنجا آویخته شده، مرا به این فکر انداخت.

می‌دانید، «اولیویا کوپلند» در نزدیکی آنجا در «سورنتو» زندگی می‌کند.

برقی به نشانه توجه در نگاه دوشیزه «پرسکات» درخشید. «پتی»

ادامه داد:

- مرتبه اول هم از این طریق توجه من به او جلب شد. اما تا وقتی با او

صحبت نکردم، توجه چندانی به من نداشت. ظاهراً پدرش یک هنرمند

است و او در ایتالیا به دنیا آمده و فقط یک بار هنگامی که دختر کوچولویی بوده، سفری به آمریکا کرده. مادرش مرده و او و پدرش در یک خانه بیلافی قدیمی در جاده ساحلی که به «سورنتو» منتهی می‌شود، زندگی می‌کنند. او هیچ وقت دوست دختری نداشته، فقط با دوستان پدرش، که هنرمند و سیاستمدار و مردمانی از این قبیل بوده‌اند، معاشرت داشته. او به زبان ایتالیایی صحبت می‌کند و در باره هنر و سیاست و کلیسا و قوانین تقسیم اراضی در ایتالیا و این که از مردم چطور مالیات گرفته می‌شود، همه چیز می‌داند و دهقانان اطراف «سورنتو» دوستان او هستند. او به حدی غربت‌زده شده، که نزدیک است بمیرد و در این جا تنها کسی که او می‌تواند با وی از چیزهای مورد علاقه‌اش حرف بزند، بادام‌فروش توی شهر است.

دخترهای هم‌اتاقش صرفاً دخترهای آمریکایی خوب و متظاهری هستند، که به گلف و بسکتبال و بازی خرگوش «ویلزی» و داستانهای «ریچارد هاردینگ دیویس»^{۷۳} و تابلوهای «گیسن»^{۷۴} علاقه دارند؛ چیزهایی که او تا چند ماه قبل حتی اسمشان را نشنیده بود. او یک نقاشی آبرنگ از خانه بیلافی‌شان دارد که پدرش کشیده. می‌دانید نمای آن از گچ سفید است، با چند ایوان و نرده‌های مرمری و مجسمه‌های شکسته و یک بیشه‌زار بلوط با چشمه‌ای در میان آن. درست فکرش را بکنید دوشیزه «پرسکات»، آدم به چنین جایی تعلق داشته باشد و بعد ناگهان در جایی مثل این جا گرفتار بشود. آن هم بدون هیچ دوست یا همزبانی که چیزهای آشنای آدم را بشناسد. فکرش را بکنید، چقدر آدم احساس تنهایی می‌کند.

۷۳- Richard Harding Davis نویسنده و روزنامه‌نگار آمریکایی

۷۴- Gibson هرمنده و نقاش آمریکایی (۱۸۶۷-۱۹۱۱)

«پتی» با گونه‌های برافروخته به جلو خم شد. عنان سخنان خود را نداشت:

- شما می‌دانید که ایتالیا چطوری است. مثل یک مرض می‌ماند. اگر یک بار به آن علاقه‌مند بشوید، دیگر هیچ‌گاه فراموشش نمی‌کنید و حتی هیچ وقت احساس خوشبختی نمی‌کنید، مگر این که به آن جا برگردید. و در مورد «اولیویا» آنجا علاوه بر اینها وطن اوست. او هیچ وقت جای دیگری را نشناخته و در وهله اول سخت است که آدم فکرش را روی ریاضیات متمرکز کند، در حالی که در تمام مدت در رویای بیشه‌زار بلوط و چشمه‌ها و بلبل‌ها و... از این قبیل چیزها فرو رفته.

«پتی» با لکنت زبان حرفش را به پایان رسانید، چون دوشیزه «پرسکات» ناگهان در تاریکی به عقب تکیه داد و به نظر «پتی» رسید که رنگ صورت او پریده و دستش که مجله را نگه داشته می‌لرزد.

«پتی» ناراحت و عصبی شد و سعی کرد به خاطر بیاورد که چه گفته است. او همیشه بی‌آن که عمدی داشته باشد، حرف‌هایی می‌زد که احساسات مردم را جریحه‌دار می‌ساخت. ناگهان آن قصه قدیمی که در سال اول دانشکده شنیده بود، در ذهنش زنده شد: «او» یک هنرمند بزرده و در ایتالیا زندگی کرده و بر اثر تب رومی مرده و دوشیزه «پرسکات» به آلمان رفته تا ریاضیات بخواند و از آن زمان به بعد به هیچ چیز دیگری توجه نکرده. در آنزمان این حکایت به نظر ساختگی می‌رسید اما باید حقیقت داشته باشد. با بیچارگی از خود پرسید آیا پایش روی یک موضوع ممنوع لغزیده؟ البته که اینطور بود. این صوفاً روش او بود.

سکوت غیر قابل تحمل می‌شد. «پتی» هر چه تقلا کرد چیزی برای گفتن به ذهن بیاورد، بی‌فایده بود. ناگهان از جا برخاست:

- متأسفم که این همه وقتتان را گرفتم دوشیزه «پرسکات» امیدوارم شما را کسل نکرده باشم. شب بخیر.

دوشیزه «پرسکات» از جا برخاست و با «پتی» دست داد:

- شب‌به‌خیر عزیزم. از تو متشکرم که نزد من آمدی. خوشحالم که شناختی از «اولیویا کوپلند» داشته باشم. ببینم برای هندسه‌اش چه می‌شود کرد. علاوه بر آن باعث خوشحالی من است که او را به عنوان... به عنوان... یک دوست خودم بشناسم، چون من هم روزگاری به ایتالیا دلبستگی داشتم.

«پتی» در را به ملایمت بست و از راهروهای تاریک روی نوک پا به اتاقش برگشت.

صدای خواب‌آلوده‌ای از اتاق «پریسیلا» پرسید:

- کبریت را آوردی؟

«پتی» از جا جست:

- وای، کبریت!

بعد خندید:

- نه یادم رفت.

- «پتی ویات» تا حالا ندیده‌ام به وعده‌ای که برای انجامش بیرون رفته‌ای عمل کرده باشی.

«پتی» به کنایه او با لحنی اندکی پیروزمندانه پاسخ داد:

- من همین امشب به وعده‌ای وفا کردم.

و پیش خود صادقانه اعتراف کرد:

- اما نمی‌دانم چطور شد که تصادفاً موفق شدم.

به بستر رفت و خوابید، با ناآگاهی کامل از این که تا چه حد موفق شده است. زیرا بی‌آنکه خودش بداند پایه‌های یک دوستی را ریخته بود

که در آینده باعث شادی یک سال اولی تنها و یک استاد تنها می‌شد.

فصل یازدهم

بازی جدیدی به اسم شایعه‌پراکنی

میز سوم کلاس سال آخر سرگرمی جدیدی کشف کرده بود که در مدتی که «مگی»^{۷۵} آشپزخانه را برای یافتن غذا زیرورو می‌کرد، از ملالت انتظار می‌کاست. اسم این بازی را به افتخار تعریف مشهور «پتی ویات» در کلاس انگلیسی شایعه‌پراکنی گذاشته بودند. با شایعه‌سازی می‌توان دروغ را راست جلوه داد. موضوع بازی از این قرار بود که ببینند چه کسی می‌تواند بزرگترین دروغ را بگوید، بی آن که مجش باز بشود و قانونش این بود که قبل از ترک میز، قربانیان از سوءتفاهم خارج بشوند. «پتی» بازی را شروع می‌کرد. خودش بازیکن پیروز بود و آخرین قربانی. خود بارون «مونش هاوزن»^{۷۶} از بعضی از چاخان‌های او خجالتزده می‌شد. حکایت‌های او با چنان صداقت و بی‌ریایی بیان می‌شد، که بیشتر این شایعات جسورانه را همه باور می‌کردند.

75- Maggie

۷۶ - Baron Munch Hausen سرباز و ماجراجوی آلمانی که قصه‌های باورنکردنی حکایت می‌کرد

در اصل قرار بود این بازی به کسی لطمه‌ای نزنند. اما این قانون به دقت لازم رعایت نمی‌شد. در نتیجه ننگ‌آورترین شایعات در دانشکده سر زبان‌ها افتاد:

رئیس انجمن مسیحیان به خاطر بی‌احترامی به نمازخانه، احضار شده!

نایب‌ه کلاس در درس اخلاق رفوزه شده و حتی در امتحان تجدیدی هم موفق نشده!

«کتی فر» دختر عموی خود پروفیسور «هیچکاک» است و او را نوی رویش نامی صدا می‌زنند!

این‌ها و بدتر از این‌ها سر زبان‌ها افتاد و حتی شایعات خصوصی در باره دانشکده که صرفاً برای سرگرمی دانشجویان ساخته شده بود، به گوش اولیای دانشکده هم می‌رسید.

روزی «پتی» برای انجام کار یک باشگاه به اتاق آبدارچی نازل شد و دید بچه‌ها با ژست بزرگترهایشان با حرفهای خوشمزه درگوشی دانشکده از خودشان پذیرایی می‌کنند. یک دانشجویی سال دومی آغاز سخن کرد:

- دیروز بامزه‌ترین حرف را در مورد پروفیسور «وینترز»^{۷۷} شنیدم. همه‌ای در گرفت:

- برایمان بگو! موضوع چه بود؟

یک دانشجوی سال اولی اظهار داشت:

- خیلی دوست دارم یک چیز بامزه راجع به پروفیسور «وینترز» بشنوم. ظاهرش که از همه مردم باوقارتر است.
سال دومی دوباره رشته کلام را در دست گرفت:

- خیلی خوب. ظاهراً او قرار بوده هفته پیش عروسی کند. دعوت‌نامه‌ها فرستاده شده و همه هدایا هم حاضر بود، که ناگهان عروس اوریون گرفت.

همهمه‌ای برخاست. شنوندگان با لذت گفتند:

- راستی؟ چه بامزه!

- بله. از هر دو طرف. کشیش که تا بحال به چنین موردی برنخورده بود. از این رو باید مراسم را عقب می‌انداختند.

خون در رگهای «پتی» یخ زد. او قصه را تشخیص می‌داد. این یکی از فرآورده‌های خودش بود، منتها شاخ و برگ‌های زایدش را زده بودند. او با لحنی جدی سؤال کرد:

- کدام ملمونی چنین مزخرفی را به گوش تو رسانده؟

سال دومی که اطمینان داشت منبع خبرش معتبر است، با قاطعیت پاسخ داد:

- دیشب در یک «غیبت پارتی» در اتاق «بانی کونات»، «لوسیل کارتر» اینرا تعریف کرد. «پتی» فریاد برآورد:

- گمان کنم هر یک از آن یک دو جین دختر ملمون تا حالا آنرا به یک دو جین دختر دیگر گفته‌اند و فقط حصارهای دانشکده مانع از نشر آن به بیرون شده. خیلی خوب! حتی یک کلمه از این شایعه حقیقت ندارد. «لوسیل کارتر» نمی‌داند که از چه حرف می‌زند. این یک قصه خوش آیند است، مگر نه؟

با تمسخر ظریفی اضافه کرد:

- آیا به پروفیسور «وینترن» می‌آید که اصلاً جرئت خواستگاری از یک دختر را داشته باشد؟ چه برسد به این که با او ازدواج کند!؟

و خرامان خرامان از اتاق بیرون رفت و به سوی اتاق مستقل
«لوسی» رهپار شد.

- «لوسی»! منظورت از پخش آن حکایت در باره «اوربون» عروس
پروفسور «وینترز» چیست؟

«لوسی» با حرارت پاسخ داد:

- تو خودت آن را به من گفتی.

«لوسی» مخلوق زودباوری بود، با ذهنی که قوه تخیل در آن راهی
نداشت (همیشه در قلمرو رفیع خیالپردازی‌های شایعه‌پراکنی از مرحله
پرت بود).

«پتی» عصبانی و برافروخته گفت:

- من آنرا بتو گفتم! تو غاز ابله! تو که قصد نداری که بگویی آنرا
باور کرده‌ای؟ من فقط شایعه‌پراکنی می‌کردم.

- من از کجا باید می‌فهمیدم؟ تو طوری آنرا گفتی که به نظر
حقیقت می‌آمد.

- البته، بازی همین است. اگر آنطور نمی‌گفتم تو حرفم را باور
نمی‌کردی.

- اما تو هیچ وقت نگفتی که این حرف حقیقت ندارد. تو قانون را
رعایت نمی‌کنی.

- خیال نمی‌کردم لازم باشد. هرگز تصور نمی‌کردم که هیچ کس
داستانی به این مهملی را باور کند.

- من که نمی‌فهمم، در این میان چرا من مقصر شده‌ام؟

- البته که تفصیر تو بوده. تو نباید قصه‌های زیان‌آور را در مورد
دانشکده همه جا پخش کنی. این بی‌ادبی است. تا این لحظه این شایعه به
همه جای دانشکده رسیده و چه بسا پروفسور «وینترز» هم خودش آن را

شنیده باشد. او به جبران این کار ترا در امتحان آخر سال رفوزه می کند،
بین اگر نکرد!

«پتی» «لوسی» را با وجدانی زخمی و وجودی مالا مال از خشم تنها گذاشت و به اتاقش رفت.

حدود یک ماه قبل از ابداع بازی شایعه پراکنی «پتی» وارد یک فعالیت جدید شده بود، که آن را به اختصار «قالب گیری افکار عمومی» و «کم کردن فشار» می نامید. قضیه از این قرار بود:

دانشکده که یک مؤسسه آبرومند بود و از جار و جنجال دوری می جست، فقط میل داشت که آرامش محیط فرهنگی اش از دخالت های بی جا در امان باشد. اما این اواخر سوژه داغ یک روزنامه جنجالی شده بود و این واقعیت که هیچ یک از قصه ها حقیقت نداشت، از آزار آن نمی کاست. دانشکده در محاصره خبرنگارانی درآمده بود که شایعاتی به گوششان رسیده بود و دلشان می خواست که آنها را بهم ربط بدهند و بطور انحصاری در روزنامه های «کنسور»^{۷۸} یا «ادورتایزر»^{۷۹} یا «استار»^{۸۰} منتشر سازند. و همچنین مایل بودند عکسی از دوشیزه «بنتلی»^{۸۱} داشته باشند که در نقش «پورتیا»^{۸۲} بازی کرده بود و از آنجا که او از دادن عکس به آنها خودداری ورزید، تصمیم گرفتند عکسی از او جعل کنند و با زبان بازی او را متقاعد کردند، که خیلی بهتر از اصل می شود.

قضیه وقتی به اوج خودش رسید، که «بانی کونات» بدشانشی آورد و در بسکتبال قوزک پایش رگ به رگ شد و سروکله چیزی بیش از

78 - Censor

79 - Advertiser

80 - Star

81 - Bentley

یک عکس به اندازه طبیعی از او در گرمکن مردانه با یک توپ بسکتبال زیر بازویش در یک روزنامه عصر «نیویورک» ظاهر شد. این روزنامه با سر تیترهایی به بلندی هفت سانتی‌متر با حروف فرمز اعلام کرد که ورزشکار قهرمان و محبوب‌ترین دختر دانشکده بخاطر صدماتی که موقع بازی بسکتبال دیده، در آستانه مرگ است.

خانواده محترم و برجسته «بانی» با اوقات تلخ بر سر دانشکده خراب شدند، تا او را با خود به منزل ببرند تا این که اولیای دانشکده که بهمان اندازه خشمگین بودند، به دشواری آنها را آرام کردند. فارغ‌التحصیلان سالهای قبل نوشتند که در روزگار آنها چنین بازی‌های وحشیانه‌ای نظیر بسکتبال مورد حمایت و تشویق قرار نمی‌گرفت و می‌ترسند که دانشکده فاسد شده باشد. پدرها و مادرها نوشتند که اگر قرار باشد دخترهایشان در معرض چنین تبلیغاتی قرار بگیرند، آنها را از دانشکده بیرون می‌آورند. و البته رئیس بیچاره دانشکده در مقابل این تریبون آزاد که حق آمریکایی است، کاملاً بی‌دفاع مانده بود.

سرانجام دانشکده به راه حل نسبتاً مناسب و معقولی رسید: و آن این بود که خبرهایش را خودش تهیه و تنظیم کند و در پی آن یک انجمن سازمان یافته و منظم روزنامه‌نگاری از میان دانشجویان زیر نظر نماینده‌ای از دانشکده درست کرد. روزنامه‌های معتبرتر خیلی خوشحال شدند، که از داخل دانشکده خبرنگاری داشته باشند که دیگر خبرهایش نیازمند تحقیق نباشد و کم جنبه‌ترها هر وقت لازم می‌دیدند، به خودشان حق تاخت و تاز در زمینه‌های پر ثمر شایعات را می‌دادند و شادمانه وجود دانشکده را از یاد می‌بردند.

«پتی» که به عنوان یک شاگرد برجسته در ادبیات انگلیسی شهرت داشت، به حق جزو نویسنده‌ها درآمد و با یک روزنامه محلی همکاری

کرد. در ابتدا احساس مسئولیتی شایان وجودش را پر کرد و بخاطر این کار عمداً درسهای دانشکده خود را کنار گذاشت. اما زمانی رسید که این کار تازگی خود را از دست داد، و از آن پس کار معین هفتگی او سرسری و بمرور سرسری‌تر انجام می‌گرفت.

انتخاب «پتی» برای این روزنامه بخصوص شاید چندان هم غیرمنتظره نبود. زیرا سردبیر مایل بود هفته‌ای یک ستون زیر عنوان خبرهای درگوشی داشته باشد. در حالی که عاقلانه‌تر بود، اگر «پتی» با یک روزنامه شهری کار می‌کرد، که فقط خواهان اشاره مختصری به حقایق مهم بود. باید اعتراف کرد که «پتی» شخصاً به این کار تمایل داشت و با یک سردبیر مشتاق که به آتش تمایلات درونی او دامن می‌زد، مشکل بود که عشق پنهان خود به شایعه سازی را فروبشانند. بهر حال نوشته‌های آن روزنامه با توزیع وسیع خود در دانشکده تأثیر بازدارنده‌ای داشت.

از قضا فردای روزی که آن برخورد تند بین «پتی» و «لوسیل» بر سر «اوربون» عروس خانم روی داد، جمعه بود و او با هزار رنج و زحمت مشغول قالب‌گیری هفتگی خود از افکار عمومی بود. هفته‌ای خالی گذشته بود و او چیزی نداشت که بنویسد.

او مروری سرسری بر یک سری دایرةالمعارف فرانسوی که به کتابخانه داده بودند، کرد و با حرارت در باره یک مجموعه جالب از آرواره‌های یک گاو ماقبل تاریخ که به بخش زیست‌شناسی هدیه داده بودند، مطلبی نوشت. فهرست اسامی تمام هفده دختری که به افتخار دریافت بورس تحصیلی نائل آمده بودند نوشت و با زحمت اسامی کامل آنها - قبل از هر یک، کلمه دوشیزه را قرار می‌داد - و اسم شهر و ایالتشان را با طول و تفصیل زیادی یادداشت کرد و با این حال فقط ده

برگ پر شده بود، در حالی که هجده صفحه «پتی» یک ستون را پر می‌کرد.

قدم زنان به پایین رفت تا یک بار دیگر تابلوی اعلانات را بررسی کند و یک اطلاعیه جدید را که پیش از آن از چشمش افتاده بود، کشف کرد:

پروفسور «جیمز هارکنروالیس»^{۸۳} از «لیک ابزر ویتوری»^{۸۴} ساعت هشت جمعه ۱۷ ژانویه در باره «نظریه‌های سیستم نجومی» در تالار کنفرانس سخنرانی خواهد کرد.

«پتی» بدون هیچ احساسی اطلاعیه را مرور کرد. به نظر قابل بسط نمی‌رسید و او کوچکترین علاقه‌ای به سیستم نجومی در خود احساس نمی‌کرد. بهر حال توضیح مختصری در باره سخنران که به اطلاعیه اضافه شده بود، خاطر نشان می‌ساخت که پروفسور «والیس» یکی از مشهورترین ستاره‌شناس‌های زنده است و تحقیقات اساسی و مهمی انجام داده است. «پتی» نومیدانه فکر کرد:

- اگر من چیزی در باره ستاره‌شناسی می‌دانستم، می‌توانستم تا دو صفحه در باره او بنویسم.

یکی از آشنایان «پتی» بطرف تابلوی اعلانات آمد. «پتی» با اشاره به اطلاعیه پرسید:

- در مورد این شخص چیزی شنیده‌ای؟

- هرگز. اما من که ستاره‌شناس نیستم.

- من هم نیستم.

مشتاقانه افزود:

83 - James Harkner Wallis

84 - Lick Observatory

- در این فکرم که او کیست. بظاهر خیلی مشهور است و من واقعاً مایلیم که راجع به او چیزهایی بدانم.

آن دختر در مقابل این عطش قابل تقدیر برای دانستن چشم‌هایش از فرط تعجب گرد شد. این با شهرت «پتی» نمی‌خواند. و بعدها وقتی در حضور او اظهار شد که «پتی» باهوش اما سطحی است، او قاطعانه به حمایت از «پتی» برخاست و گفت «پتی» عمیق‌تر از آنست که مردم تصور می‌کنند.

او لحظه‌ای بفکر فرو رفت و بعد جواب داد:

- «لوسییل کارتر» درس ستاره‌شناسی می‌خواند. او می‌تواند در مورد این پروفیسور بتو اطلاعاتی بدهد.
- حتماً می‌تواند. یادم رفته بود.

«پتی» باشتاب وارد اتاق «لوسییل» شد.

در اتاق «لوسییل» چند دختر را دید که جا به جا روی صندلی‌ها و اثاث نشسته بودند، شیر شکلات می‌خوردند و درباره «مترلینک»^{۸۵} گفت‌وگو می‌کردند.

«پتی» پرسید:

- این چیست! مهمانی است؟

«لوسییل» گفت:

- اوه، نه. فقط یک نشست اضافه بر کلاس نظریه‌های نمایشی است.

وحشت نکن. هم‌اتاق تو لب پنجره نشسته.

«پتی» در حالی که با یک فاشق مقداری شیر شکلات می‌کشید، گفت:

- سلام «پریس». اینجا چه می‌کنی؟

(همیشه در مورد این که شیر شکلات چقدر باید بجوشد، اختلاف نظر داشتند.)

- فقط آمدم دیداری تازه کنم. تو چه می‌کنی؟ فکر می‌کنم با عجله کارهایت را مرتب می‌کنی، تا بتوانی برای شام بشهر بروی.
«پتی» بطور سربسته گفت:

- همین‌طور است. اما احساس تنهایی کردم.
رشته صحبت دوباره به «مترلینک» کشیده شد و او فرصت را غنیمت شمرد، تا از «لوسیل» پرسد:
- این ستاره‌شناس که امشب می‌خواهد سخنرانی کند، کیست؟
خیلی معروف است، مگر نه؟
«لوسیل» گفت:

- خیلی. این هفته پروفیسور «فلپز»^{۸۶} هر روز در باره او صحبت می‌کرد.

«پتی» در دنباله سؤال خود پرسید:
- راستی، «لیک اوبزرویتوری» کجاست؟ به هیچ جان‌کندنی نمی‌توانم بیاد بیاورم که در «کالیفرنیا»^{۸۷} است یا در «پایکزپیک»^{۸۸}.
«لوسیل» لحظه‌ای بفکر فرو رفت:

- در «دوبلین»^{۸۹} است، در «ایرلند»^{۹۰}.
«پتی» با تعجب پرسید:

- «دوبلین»؟ «ایرلند»؟ حاضر بودم قسم بخورم که در

86 - Phelps

87 - California

88 - Pike's Peak

89 - Dublin

90 - Ireland

«کالیفرنیا» ست. «لوسیل» تو یقین داری که می‌دانی کجاست؟
 - معلوم است که یقین دارم. مگر سه روز پشت سر هم در این مورد
 نشنیده‌ایم؟ «کالیفرنیا»؟! تو باید دیوانه باشی «پتی»! فکر می‌کنم بهتر
 است درس ستاره‌شناسی را بگیری.

«پتی» با فروتنی گفت:

- می‌دانم. خیالش را داشتم. اما شنیده‌ام که به طرز وحشتناکی سخت
 است و فکر می‌کنم آدم در سال چهارم این حق را دارد که درسهای
 کمی آسانتر را انتخاب کند. اما می‌دانی مسخره‌تر از همه، همین موضوع
 «لیک‌اوبزرویتوری» است. چون من واقعاً اطلاعات زیادی در مورد آن
 دارم. همین چند وقت پیش یک مقاله در باره آن خواندم. نمی‌دانم از آن
 بیادم چه مانده. اما تقریباً مطمئن بودم که در ایالات متحده است. این
 صرفاً نشان می‌دهد که آدم نمی‌تواند از هیچ چیز مطمئن بشود.

«لوسیل» گفت:

- نه. بی‌خطر نیست.

«پتی» پرسید:

- آیا مربوط به دانشگاه «دوبلین» می‌شود؟

- فکر می‌کنم.

«پتی» که برای کارش گرم می‌شد، ادامه داد:

- و این شخص ستاره‌شناس... پس گمان کنم که یک ایرلندی باشد.

- البته خیلی هم سرشناس است.

- او چه کرده؟ در تابلو اعلانات نوشته شده که چندین کشف مهم

انجام داده. هر چند که تصور می‌کنم چنان اصطلاحات فنی مهیبی داشته
 باشند، که هیچ کس حتی به گوشش هم نخورده باشد.

«لوسیل» پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

- خوب، او حلقه زحل و راه شیری را کشف کرده.
 - حلقه زحل! آخ! فکر می‌کردم سالها پیش کشف شده باشد. پس
 او باید مرد خیلی پیری باشد. یادم می‌آید در این مورد وقتی نوزاد بغلی
 بودم، مطالبی خواندم.

- بله. مدت نسبتاً زیادی از آن گذشته. دست کم هشت - نه سال.
 «پتی» با ناباوری ادامه داد:

- و راه شیری! نمی‌فهمم چطور مردم این همه مدت برای کشف آن
 دست روی دست گذاشته بودند؟ خود من هم می‌توانستم این کار را
 بکنم. در حالی که ظاهراً چیزی از ستاره‌شناسی نمی‌دانم.
 «لوسیل» شتابزده در صدد توضیح برآمد:
 - بله. این پدیده قبلاً مشاهده شده بود، اما هرگز بطور علمی توجیه
 نگشته بود.

«پتی» در حالی که دزدانه یادداشت می‌کرد، گفت:
 - می‌فهمم. پس او واقعاً باید مرد بسیار مهمی باشد. چطور تصادفاً به
 این همه کشف نائل آمد؟
 «لوسیل» به لحن مبهمی گفت:
 - با یک بالون بالا رفت.

«پتی» که شم خبرنگاری‌اش بیدار شده بود و بو می‌کشید اظهار
 داشت:

- با بالون؟ چه جالب. در اروپا خیلی بیشتر از این جا از بالون استفاده
 می‌شود.

- فکر می‌کنم او بالونش را با خود به آمریکا آورد. هیچ وقت بدون
 آن سفر نمی‌کند.
 «پتی» پرسید:

- به چه دردش می خورد؟
و خودش در صدد توضیح برآمد:
- گمان کنم بالن او را به ستاره ها نزدیکتر می کند.
- بدون تردید دلیلش همین است.
«پتی» آهی کشید:
- ای کاش همینجا آنرا بالا می فرستاد. دیگر نکته جالبی راجع به او
نمی دانی؟
- نه... نه. در حال حاضر چیز دیگری در خاطر من نیست.
«پتی» گفت:
- مطمئناً او جالب ترین پروفیسوری است که درباره اش شنیده ام و
عجیب است که اسمش قبلاً هرگز به گوشم نخورده بود.
«لوسیل» خاطر نشان کرد:
- ظاهراً خیلی چیزهاست که هرگز به گوش تو نخورده.
«پتی» اقرار کرد:
- بله. همین طور است.
«پریسیلا» که خودش را از دایره بحث و گفتگوی آنسوی اتاق
بیرون می کشید، گفت:
- خوب «پتی»، اگر قرار است باهم شام بخوریم، بهتر است از دری
وری گفتن با «لوسیل» دست برداری و به اتاق برگردی و کارت را انجام
بدهی.
«پتی» با وظیفه شناسی اجباری از جا برخاست و جواب داد:
- بسیار خوب. خدا حافظ دخترها. به دیدن من بیایید تا شیر شکلاتی
به شما بدهم، که حسابی جا افتاده باشد.
بطرف «لوسیل» برگشت:

- از اطلاعاتی که دادی، ممنونم.

بعد از ظهر دوشنبه بعد «پتی» و «پریسیلا» با دو سه دختر دیگر قدم‌زنان از کنار دریاچه برگشتند. اسکیت‌هایشان جرینگ جرینگ در دستشان صدا می‌کرد. وقتی پشت در اتاق مطالعه رسیدند، «پریسیلا» گفت:

- دخترها بیایید تو و چای داغ بنوشید.

«بانی کونات» پاکتی را از روی میز برداشت و گفت:

- یک نامه برای «پتی» است. چه ظاهر رسمی‌ای دارد. باید از طرف دانشکده باشد. بازش کن «پتی» تا ببینیم از چه درسی رفوزه شده‌ای. «پتی» گفت:

- پروردگارا! خیال می‌کردم این عادت را در سال اول ترک کرده‌ام. آنها در اطرافش حلقه زدند و از پشت سرش یادداشت را خواندند. «پتی» چیزی را از کسی مخفی نمی‌کرد. «اوبرویتوری، ۲۰ ژانویه.

دوشیزه پتی ویات

دوشیزه ویات عزیز. مطلع شده‌ام که شما خبرنگار «سانتردی ایونینگ پست دسپاچ»^{۹۱} هستید و طبق قانون آزادی مطبوعات می‌خواهم توجه شما را به اشتباه نسبتاً فاحشی که در مقاله هفته گذشته به چشم می‌خورد جلب کنم. شما نوشته‌اید که «لیک اوبرویتوری» در «دوبلین»، «ایرلند» است. در حالی که به عنوان یک موضوع مربوط به اطلاعات عمومی باید بدانید که در نزدیکی «سانفرانسیسکو»^{۹۲} در «کالیفرنیا» ست. پروفیسور «جیمز هارکنروالیس» ایرلندی نیست،

91 - Saturday Evening Post Despatch

92 - San Francisco

آمریکایی‌ست. هر چند که او چندین کشف بسیار مهم انجام داده، اما کاشف حلقه زحل یا راه شیری نیست.

ارادتمند

هوارد. دی. فلپز»

«دوقلو» با تعجب گفت:

- این نامه را پروفیسور «فلپز» نوشته. منظورش چیست؟

«پریسیلا» ناله‌ای کرد:

- اوه «پتی»! تو که نمی‌خواهی بگویی که همه آن مزخرفات را باور کردی؟

- معلوم است که باور کردم. از کجا باید می‌فهمیدم که دروغ می‌گوید؟

- او دروغ نمی‌گفت. اینطور بی‌ملاحظه حرف زن.

- «پتی» با عصبانیت گفت:

- پس دلم می‌خواهد بدانم تو اسم این کار را چه می‌گذاری؟

- شایعه‌پراکنی، جان من! فقط شایعه‌پراکنی! می‌دانی، چیزی که عوض دارد، گله ندارد.

«پتی» ماتم‌زده گفت:

- چرا تو بمن چیزی نگفتی؟

- حتی یک لحظه هم تصورش را نمی‌کردم، که تو این حرفها را باور کنی. در تمام مدت فکر می‌کردم سربسرش می‌گذاری.

بقیه در حالی که هم از فضولی خودشان خجالت می‌کھیدند و هم حس می‌کردند که باید در مقابل این مصیبت خانگی کنار بکشند، پرسیدند:

- «پتی» موضوع چیست؟ تو چه کار کرده‌ای؟

«پتی» با طعنه گفت:

- اوه، به اینها بگو! به هر کسی که می‌دسی، جریان را بگو. از بالای گنبد «اوبزرویتوری» فریاد بزن. تو خوب از عهده این کار برمی‌آیی. در عرض دو ساعت در تمام دانشکده جار بزن.

«پریسیلا» جریان را شرح داد. موقعی که قضیه را تعریف می‌کرد، به جنبه مسخره‌اش بیشتر چسبیده بود. به پایان حرفش که رسید، همه جز «پتی» حالت عصبی خود را از دست داده بودند.

«پریسیلا» در حالی که غش غش می‌خندید، گفت:

- بیچاره سردبیر! همیشه دنبال یک خبر داغ دست اول می‌گردد و این بار یقیناً آن را پیدا کرده.

«بانی» با اشتیاق پرسید:

- کجاست، «پتی»؟ روزنامه را می‌گویم...

«پتی» خشمگین جواب داد:

- انداختمش دور.

«پریسیلا» سبد کاغذهای باطله را زیر و رو کرد و روزنامه را بیرون

آورد. هر چهار نفر مشتاقانه روی آن خم شدند.

«ستاره‌شناس برجسته ایرلندی، چند هفته‌ای در آمریکا به سر می‌برد

و در دانشکده‌های مهم سخنرانی می‌کند. او در یک بالون تا سه هزار پا

صعود کرد و به کشف مشهور خود حلقه زحل نائل آمد. هرچند که این

اولین سفر او به آمریکاست، اما فقط مختصری لهجه ایرلندی قاطی

انگلیسی دارد.»

- «پتی»! «پتی»! در میان همه مردم، تو اینطور گول بخوری!

- والدین پروفیسور «جمیزهار کنروالیس» به «هرکسی» خواهند نوشت

که اگر قرار باشد پسرشان در معرض چنین شایعاتی قرار بگیرد، اجازه

نمی‌دهند در این جا سخنرانی کند.

«بانی کونات» با تأثر گفت:

- نفرت‌انگیز است!

- ای کاش بجای این که بخندید، بمن می‌گفتید که چه کنم.

- به پروفیسور «فلپز» بگو اشتباه قلمی شده.

«دوقلو» گفت:

- پیشرفت یک اشتباه قلمی تا نصف ستون جالب است!

- فکر می‌کنم در حالی که من در این لحظه در معرض اخراج قرار

گرفته‌ام، خنده شما خیلی غیرانسانی است.

«بانی» گفت:

- جلسه دانشکده تا ساعت چهار تشکیل نمی‌شود.

«پتی» پشت میز تحریر نشست و سرش را میان دستهایش فرو برد.

«پرسیلا» گفت:

- «پتی» تو که گریه نمی‌کنی، مگر نه؟

«پتی» به او پرخاش کرد:

- نه. دارم فکر می‌کنم.

- هیچ توضیحی بفکرت نمی‌رسد؟

«پتی» با حالت کسی که موضوعی به او الهام شده، سرش را بلند

کرد:

- حقیقت را به او خواهم گفت.

«دوقلو» خواست منصرفش کند:

- عجولانه هیچ کاری نکن.

«پرسیلا» گفت:

- البته این تنها کاری است که تو می‌توانی بکنی. بنشین و نامه‌ای

برای او بنویس و من هم قول می‌دهم که در مدتی که مشغول نوشتن هستی، نخندم.

«پتی» از جا برخاست:

- فکر می‌کنم به ملاقاتش بروم.

- اوه، نه. یک نامه برایش بنویس. اینجوری آسانتر است.

«پتی» با اوقات تلخی گفت:

- نه. فکر می‌کنم یک توضیح شخصی بدهکارم. موهایم مرتب

است؟

موقعی که در را می‌بست، افزود:

- اگر تا قبل از برگشتن من، شما دخترها این موضوع را در جایی

فاش کنید، من هم یک کلمه از سخنان او را به شما نخواهم گفت.

نیم ساعت بعد، درست موقعی که آنها چای را حاضر کرده، آماده

نوشتن بودند، «پتی» برگشت.

او نگاه دقیقی به دور و بر اتاق تاریک انداخت. فقط چهار چهره

منتظر را دید. سر فرصت روی یک کوسن کف اتاق جا گرفت و دستش

را برای گرفتن یک فنجان چای داغ دراز کرد.

- او چه گفت؟ چرا اینهمه معطل شدی؟

- اوه، من در دفتر ایستادم تا برگ حذف و تعویض را بگیرم و همین

مایه معطلی‌ام شد.

«پریسیلا» با خشم گفت:

- تو که نمی‌خواهی بگویی آن مرده مجبورت کرد که درس

ستاره‌شناسی را بگیری؟

«پتی» جواب داد:

- معلوم است که نه. اگر مجبورم می‌کرد، قبول نمی‌کردم.

- اوه، «پتی» می‌دانم سر به سر گذاشتن را دوست داری. اما فکر می‌کنم که این کار حال آدم را بهم می‌زند! تو می‌دانی که ما بلاتکلیفیم. بگو چی شد؟

«پتی» با حوصله دامنش را دورش جمع کرد و گفت:
- خوب، من قضیه را دقیقاً همانطور که اتفاق افتاده بود، برایش گفتم. هیچی را پنهان نکردم، حتی عروس و اوریوناش را.
- اوقاتش تلخ شد، یا خندید؟

- خندید. آنقدر خندید که من فکر کردم الساعه از پشت میزش روی زمین می‌افتد و در جستجوی یک لیوان آب و زنگ اخبار با نگرانی این طرف و آنطرف را نگاه می‌کردم. او در مقام یک استاد دانشگاه شوخ طبعی حیرت‌انگیزی دارد.
- خوش‌رفتار بود؟

- بله دلچسب بود. موقعی که بحث حقیقت جهانی را شروع کرد، از او پرسیدم که می‌توانم درس ستاره‌شناسی را بگیرم؟ و او گفت که در ترم دوم این درس برایم خیلی مشکل خواهد بود. اما من گفتم که مایلم این کار را بکنم و او گفت که من با توجه قضیه واقعاً لیاقت قابل توجهی از خودم نشان داده‌ام و اگر میل داشته باشم او خوشحال می‌شود که در کلاسش شرکت کنم.
«پریسیلا» گفت:

- به عقیده من درس مردی به این بخشندگی و نظر بلندی را باید انتخاب کرد.

«بانی» گفت:

- یقیناً تو بیشتر از آنچه رویت حساب می‌کردم، شهامت داری. من که هیچ وقت نمی‌توانستم در این دنیای پهناور به سراغ آن مرد بروم و

چنین قضیه‌ای را برایش توضیح بدهم.

«پتی» مودبانه لبخندی زد و با لحنی که گوئی یک قانون طبیعی را بیان می‌کند، اظهار داشت:

- وقتی مجبوری موضوعی را برای یک زن توضیح بدهی، بهتر است برایش نامه بنویسی. اما وقتی طرف یک مرد است، همیشه شخصاً توضیح بده.

فصل دوازدهم

مقتضیات آداب معاشرت

«پتی» گفت:

- اگر من مبتکر آداب معاشرت بودم، کاری می‌کردم که کارت‌های دعوت مهمانی‌ها تا یکسال بعد از تاریخ خود اعتبار داشته باشد و یک مهلت سه روزه هم در پایان قائل می‌شدم.

«پریسیلا» گفت:

- و گمان کنم در آنصورت موفق می‌شدی کار مهمانی خانم «میلارد»^{۹۳} را یکسره کنی.
- دقیقاً همینطور است.

خانم «میلارد» که اسم خودمانی‌اش خانم «پرکسی» بود، هر سال دانشجویان سال چهارم را در دسته‌های ده نفری به صرفه شام دعوت می‌کرد. چندی قبل که نوبت «پتی» رسیده بود، از بخت سرکش، او در درمانگاه بستری بود. اما هر چند که این مهمانی را از دست داده بود،

حالا ضروری می‌دید که به دیدار خانم «میلارد» برود.

«پتی» رشته کلام را دوباره در دست گرفت:

- البته می‌توانم بفهمم که اگر آدم وظیفه‌شناس و اهل بخور بخور باشد، چرا از او انتظار می‌رود که به مهمانی بیاید. اما چیزی که از آن نمی‌توانم سر در بیاورم این است، که چطور یک همشهری آرامش طلب که فقط میل دارد روی جای پاهای خودش قدم بگذارد، بخاطر پذیرفتن دعوتی که از روی کمال بی‌اشتیافی به عمل آمده، ناگهان بر خودش واجب می‌بیند که بهترین لباسش را بپوشد، بهترین کلاهش را بر سر بگذارد، بهترین دستکش خود را دست کند و... به این ترتیب این مرد به دیدار کسانی می‌رود که فقط آشنایی خشک و خالی و مختصری با آنها دارد.

- مثل این که جنسیت‌ها را کمی قاطی کرده‌ای.

- این اشتباه زبان است. فکر می‌کنم منطق را درست خواهی یافت.

اگر به نتیجه منطقی‌اش توجه کنی، می‌فهمی که چه پیش می‌آید. برای مثال فرض کن که همه زنانی که من در این شهر می‌شناسم، ناگهان این فکر به کله‌شان بیفتد، که مرا برای صرف شام دعوت کنند. در این جا من که کاملاً بی‌خبر و معصوم و بی‌گناه، بخاطر یک قانون مستبدانه که در ایجاد آن هیچ نقشی نداشته‌ام، نه فقط مجبورم بنشینم و یکصد نامه مذرت خواهی بنویسم، بلکه ناچارم در عرض دو هفته به یکصد مهمانی بروم. حتی از فکر آن هم چندشم می‌شود.

- فکر نمی‌کنم تو از این بابت باید نگرانی داشته باشی، «پتی». البته

ما می‌دانیم که تو محبوب هستی. اما دیگر اینقدرها هم محبوبیت نداری!

- نه... منظور من این نبود که واقعاً باید از من اینهمه دعوت شود.

موضوع فقط این است که هر کسی مدام در معرض این خطر قرار دارد.

در تمام این مدت، «جرجی مریلز» روی کاناپه کنار پنجره لمیده بود و «تاجر ونیزی» را از دیدگاه انتقادی مطالعه می‌کرد، تا استاد نظریه‌های نمایشی نتواند بیش از حد از آن تمجید کند. سرانجام اتاق برای مطالعه بیش از حد تاریک شد و او کتاب را با حالتی شبیه خمیازه کشیدن به کناری پرتاب کرد و اظهار داشت:

- اگر «باسانیو»^{۹۴} جعبه عوضی را برداشته بود، کار «پورتیا» چه بامزه می‌شد!

و بعد نگاهی به محوطه بیرون انداخت. در گذرگاه چند گروه دختر را دید که از دریاچه برمی‌گشتند و صدای گفتگوی آنان قاطی صدای خنده‌ها و جرینگ جرینگ اسکیت‌هاشان در هوایی که لحظه به لحظه تاریکتر می‌شد، به گوش می‌رسید. از این سو تا آن سو در امتداد زمینهای پوشیده از برف و درختان برهنه چراغهای خوابگاههای دیگر کم کم روشن می‌شد. در حالی که در فاصله‌ای نزدیکتر و مشهودتر خطوط خانه رئیس بطور نامنظمی سر بر می‌کشید.

«جرجی» در حالی که دماغش را به قاب پنجره چسبانده بود، گفت:
- «پتی» اگر واقعاً می‌خواهی به هر قیمتی به آن ملاقات نایل شوی، حالا وقتش است! همین الساعه خانم «میلارد» بیرون رفت.

«پتی» با عجله به اتاق خوابش شتافت. کتوهای گنجه لباس را با سر و صدا بشدت باز کرد. با ناراحتی صدا زد:

- «پریسیلا»، می‌دانی کارت‌هایم را کجا نگه‌میدارم؟

- ده دقیقه از شش گذشته «پتی». حالا نمی‌توانی بروی؟

- چرا، می‌توانم. تا موقعی که او بیرون است، اهمیتی ندارد که ساعت

چند است. درست همین جوری که هستم، می‌روم.

- نه با لباس گلف.

«پتی» یک ثانیه دچار تردید شد. اقرار کرد:

- خب، شاید پیشخدمتش به او بگوید. یک کلاه سرم می‌گذارم.
اینرا با لحنی گفت که گویی منت زیادی سر کسی دارد. چند صدای بلند دیگر از کشورهای گنجه لباس... و بعد سرو کله «پتی» با یک کلاه مخملی مشکی توردوزی شده و کت قهوه‌ای دوپیس‌اش که روی بلوز فرمزش پوشیده بود و یک دامن گلف آبی و یک جفت چکمه گل‌آلود که از زیر دامن نمایان بود، ظاهر شد.

«پریسیلا» نالید:

- «پتی» تو آبروی اتاق ما را می‌بری! آیا می‌خواهی به من بگویی که با یک دامن کوتاه و آن کفش‌های وحشتناک اسکیت قصد داری به خانه خانم «میلارد» بروی؟
- اینقدر بالاتنه‌ام خوشگل است، که پیشخدمت به پاهایم نگاه نخواهد کرد.

«پتی» در را پشت سرش محکم بست.

«جرجی» و «پریسیلا» پشت پنجره نشستند، تا پیشرفت کار را مشاهده کنند.

«پریسیلا» با نفس‌های بریده گفت:

- نگاه کن! آن خانم «میلارد» است که از در عقب وارد خانه می‌شود!

- و آن هم «پتی» است. خدای من! اما او چه سر حال به نظر می‌آید.

«پریسیلا» که وحشیانه سعی می‌کرد پنجره را باز کند، گفت:

- صدایش بزن، برگردد.

«جرجی» خندید:

- دست از سرش بردار. تماشای این منظره خیلی لذت دارد.

پنجره با یک تکان باز شد. «پریسیلا» فریاد زد:

- «پتی»! «پتی»!

«پتی» برگشت و با شادی دستی برای آنها تکان داد:

- حالا نمی‌توانم بایستم. یک دقیقه دیگر برمی‌گردم.

و با سرعت به گوشه‌ای پیچید.

آن دو چند دقیقه به تماشا ایستادند. به نحو مبهمی انتظار نوعی انفجار را می‌کشیدند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. گویی «پتی» در تیرگی غرق شده بود و خانه هم دیگر دیده نمی‌شد. سرانجام آنها شانه‌ها را بالا انداختند و با این فلسفه که زندگی پر از اخطارها و وقایع غیرمنتظره است، برای شام لباس پوشیدند.

شام به نیمه رسیده بود و بچه‌ها سر میز بحث درباره اخراج «پتی» را به پایان رسانده بودند، که خانم جوان به آرامی وارد شد، به چهره‌های منتظر لبخند زد و سؤال کرد که چه سوپی خورده‌اند!

«جرجی» با بی‌صبری گفت:

- سوپ لوبیا. اصلاً خوشمزه نبود. چی شد؟ خوش گذشت؟

- نه «مگی». امشب سوپ میل ندارم. لطفاً برای من فقط استیک

بیاور.

همهمه‌ای اعتراض آمیز برخاست:

- «پتی»! چی شد؟

«پتی» با شیرین‌زبانی گفت:

- آخ! معذرت می‌خواهم. بله، متشکرم، ملاقات خیلی دلپذیری

داشتم. «لوسیل» ممکن است زحمت بکشی بمن نان بدهی؟

«جرجی» گفت:

- «پتی» تو اعصاب آدم را خرد می‌کنی. برایمان بگو، چی شد؟
 «پتی» بی‌آنکه عجله‌ای به خرج بدهد، به آرامی شروع به نقل ماجرا کرد:

- خوب، من به پیشخدمت گفتم آیا خانم «میلارد» در منزل هستند؟
 و او حتی بدون آن که لبخندی بزند، بمن گفت از این بابت مطمئن
 نیستم دختر خانم، ممکنست خواهش کنم به اتاق پذیرایی تشریف بیاورید
 تا بروم ببینم. نزدیک بود به او بگویم لازم نیست زحمت بکشد، چون
 خودم می‌دانم که خانم خانه نیستند. اما به این فکر افتادم که شاید بهتر
 باشد صبر کنم و بگذارم خود او به این موضوع پی ببرد. به همین جهت
 وارد شدم و روی یک مبل برودری دوزی شده سفید و صورتی متعلق به
 دوره «لویی» چهاردهم نشستم. آینه بزرگی در مقابل من بود و فرصت
 کافی داشتم که نگاهی به سر و وضعم بیندازم. اعتراف می‌کنم کمی درهم
 ریخته بود.

«جرجی» تصدیق کرد:

- کمی!

«پتی» ادامه داد:

- کم کم ترس برم می‌داشت، که مبادا یکی از اهالی خانه سر برسد،
 که پیشخدمت برگشت و گفت خانم «میلارد» تا یک دقیقه دیگر
 می‌آید.

«جرجی مریلز» اگر در آن لحظه دم دستم بودی می‌دانی چه اتفاقی
 روی می‌داد؟ جنگ! قتل! و مرگ ناگهانی! اولین فکری که به سرم زد،
 فرار بود. اما آن مرد از در محافظت می‌کرد و خانم «پرکسی» کارت مرا
 دیده بود. در حالی که دیوانه‌وار به منزم فشار می‌آورد، تا یک عذر
 معقول برای لباس و سر و وضعم بتراشم، خانم «پرکسی» وارد شد و من

از جا برخاستم و با صمیمیت و حتی می‌شود گفت تقریباً با احساسات جوشان، با او سلام و احوالپرسی کردم.

خیلی تند حرف می‌زدم و می‌کوشیدم او را هیپنوتیزم کنم، به طوری که نگاهش را روی صورتم حفظ کند. اما فایده‌ای نداشت. دیدم که نگاهش به سمت پایین آمد و خیلی زود از چهره گرفته‌اش پی بردم که به کفش‌هایم رسیده.

«پتی» دنباله سخنش را گرفت:

- پرده‌پوشی دیگر امکان نداشت. از در جلب ترحمش درآمدم و تمام حقایق لعنتی را نزد او اعتراف کردم.

«پتی» به جلو خم شد و با اشتیاق به یک مستخدم که می‌گذشت، نگاه کوتاهی انداخت و پرسید:

- این چه بستنی‌ای است؟ بمن نگوئید که دوباره به ما بستنی تمشک می‌دهند.

- نه. این بستنی وانیلی است. ادامه بده «پتی».

- خوب، کجا بودم؟

- تازه حقیقت را به او گفته بودی.

- اوه، بله. او گفت که همیشه دلش می‌خواست دخترهای دانشکده را بطور خصوصی و غیر رسمی ببیند و آنها را همانطوری که هستند بشناسد و از این که چنین فرصتی پیش آمده خیلی خوشحال است. در حالی که من مثل یک «کلید سکوپ»^{۱۵} در آنجا نشسته بودم و احساس حماقت می‌کردم و او اینرا حمل بر این می‌کرد که در این لحظه کاملاً طبیعی

۱۵ - Kaleidoscope زیبابین: لولهای که در درازای آن چند آینه و در انتهای آن شیشه‌های رنگین گذاشته شده و وقتی در آن بنگرند شکل‌های رنگین فریندار نمایان می‌شود و هر چه آن را بگردانند، شکل‌های تازه پدید می‌آید.

هستم. مایه دلگرمی است، مگر نه؟ در این لحظه اعلام شد که شام حاضر است و او از من برای صرف شام دعوت کرد. در واقع بشدت اصرار داشت که بقول او برای جبران آن شام که در زمان بستری بودن در درمانگاه از دست دادم، بمانم.

«پتی» با لبخند پرخاطره‌ای به همه کسانی که سر میز نشسته بودند، نگاهی انداخت. «لوسیل» پرسید:

- تو چه گفتی؟ دعوتش را رد کردی؟

- نه. قبول کردم و الان هم آنجا هستم و «پاته‌دوفو آگرا»^{۱۶} می‌خورم.

- نه. «پتی» واقعاً چه گفتی؟

- خوب، به او گفتم که امشب در دانشکده بستنی می‌دهند و من اصلاً دلم نمی‌آید که آنرا از دست بدهم. اما فردا شب، غذا خوراک گوشت گوسفند است که ذره‌ای بخاطر از دست دادنش تأسف نمی‌خورم. به همین جهت اگر او دعوتش را بتواند به روز دیگری موکول کند، من با کمال میل برای فردا شب آنرا قبول می‌کنم.

«لوسیل» وحشزده اعتراض کرد:

- «پتی»! تو این را نگفتی!

«پریسیلا» خندید:

- فقط یک شایعه‌پراکنی کوچک بود، «لوسیل».

«لوسیل» خاطرنشان کرد:

- اما ما عهد بسته بودیم که دیگر شایعه‌پراکنی نکنیم.

«پریسیلا» گفت:

- مگر یاد نگرفته‌ای که «پتی» همانطور که بدون غذا نمی‌تواند

زندگی کند، بدون شایعه‌پراکنی هم نمی‌تواند زنده بماند. این در طبیعت

او برای ابد نقش بسته.

«پتی» با خوش خلقی گفت:

- اشکالی ندارد. حالا ممکن است حرفم را باور نکنید، اما فردا شب

وقتی لباسهای خوشگلم را پوشیده‌ام و مشغول گپ زدن با «پرکسی»

هستم و سالاد خرچنگ می‌خورم، در حالی که شما در این جا با گوشت

گوسفند کلنجار می‌روید، شاید تأسف بخورید که چرا حرفم را باور

نکرده‌اید.

فصل سیزدهم

صدای ناگهانی

«پتی» گفت:

- من بوی پودر را دوست دارم.

- بوی پودر چای یا پودر کیک؟

از آنجا که در همان لحظه «پتی» بینی‌اش را در قوطی پودر صورت فرو کرده بود، فکر کرد ضرورتی به پاسخ دادن نیست.

او ادامه داد:

- پودر مرا دوباره جوان می‌کند. بهترین لحظه‌های زندگی من با پودر و سرخاب آمیخته شده: جشنهای تولد «واشنگتن»، نمایش‌های مطربی، بالماسکه‌ها و نمایش‌های مدرسه شبانه‌روزی و حتی صحنه نمایش «مادر غاز» وقتی که من...

«جرجی» که با نگرانی مدام از این طرف به آنطرف می‌درفت،

«پتی» را از عالم خاطرات بیرون کشید:

- عجیب است که بعضی از بازیگران نیامده‌اند. به آنها گفته‌ام زود

بیایند تا بتوانیم همه را گرم کنیم و آخر کار هول نزنیم.

«پتی» با لحن آرام کننده‌ای گفت:

- آه، به حد کافی فرصت داریم. هنوز ساعت هفت نشده و اگر الان در حال لباس پوشیدن در اتاق‌هایشان باشند، وقتی به اینجا بیایند، گرم کردن و کلاه گیس سرشان گذاشتن چندان وقت نمی‌گیرد. میدانی، این گروه در مقایسه با گروهی که در مراسم سی‌امین سالگرد تأسیس دانشکده برنامه اجرا کردند، چیزی نیستند. آن شب ما مجبور بودیم برای سه باله کامل گرم کنیم و فقط یک جعبه آرایش داشتیم و واقعاً هول می‌زدیم. من که فکر نمی‌کردم آنقدر زنده بمانم که شاهد فرو افتادن پرده‌ها باشم. لباسی که از سیم ظرفشویی برای «بانی کونات» درست کردیم، یادت هست؟ شصت و سه سیم ظرفشویی بکار برده بودیم. فروشنده مغازه جنس‌های دو سنتی واقعاً مردد بود که آنها را به ما قرض بدهد، یا نه. بعد از سه شبانه روز کار مداوم روی آن لباس، تازه در آخرین لحظه فهمیدیم که یک سوراخ بزرگ برای لباس درست نکرده‌ایم که «بانی» بتواند سرش را در آن فرو ببرد و لباس را بپوشد...

«جرجی» با عصبانیت گفت:

- آخ! ساکت باش «پتی»! وقتی تو تمام مدت حرف می‌زنی، من یادم می‌رود که باید چکار کنم.

در شب افتتاح یک نمایش جدید، کمی عصبانیت مدیر موجه است، بخصوص که آبرویش در گرو باشد. «پتی» فقط شانه‌ها را بالا انداخت و از در صحنه به سائن نیمه روشن وارد شد و در آنجا به «کتی فر» برخورد، که در راهروی میان صندلی‌ها بی‌هدف بالا و پایین می‌رفت. «پتی» گفت:

- سلام «کتی». تو در این جا چه می‌کنی؟

- من سرراهنما هستم و می‌خواهم ببینم آن سال دومی‌های احمق ردیف‌ها را درست شماره زده‌اند یا نه.

«پتی» در حالی که با فشار به زانوانش می‌نشست، گفت:

- متأسفانه مثل این که فاصله ردیف‌ها کم است.

- بله میدانم. اما به هیچ طریق دیگری نمی‌شود هشتصد نفر را در این

سالن جا داد. وقتی یک بار جمع‌شان کنیم، مجبورند آرام بنشینند. همین

و بس. خود تو در این جا چه می‌کنی؟ نمی‌دانستم تو هم در گروه هستی.

شاید صرفاً برای کمک به «جرجی» آمده‌ای.

«پتی» گفت:

- من در نمایش بازی دارم.

- راستی؟ امروز برنامه را دیدم. اما فراموشش کرده‌ام. اغلب تعجب

می‌کردم که چرا تو در هیچ یک از نمایش‌های کلاس نیستی.

«پتی» آهی کشید:

- بخت و اقبال و دانشکده مخالفند. می‌دانی، تا قبل از امتحانات سال

اول استعداد بازیگری مرا کشف نکردند. و بعد از امتحانات، وقتی از من

خواسته شد که در نمایشات شرکت کنم، دانشکده فکر کرد که بهتر

است و قتم را برای یادگیری بهتر زبان یونانی صرف کنم. موقع نمایش

در سال دوم مشغول کار دیگری بودم و نتوانستم خدمتی بکنم و امسال

بخاطر تأخیرم در بازگشت از تعطیلات «کریسمس» از حق خود محروم

شدم.

- اما به گمانم تو گفتی که در نمایش هستی.

- اوه، یک نقش کوچک دارم و اسمم را نمی‌برند.

- چه جور نقشی است؟

- من یک صدای بلند هستم.

- یک صدای بلند؟

- بله. یک صدای بلند. لرد «بروملی»^{۹۷} می‌گوید: «سینتیا»^{۹۸} من بخاطر تو زمین و زمان را به مبارزه می‌طلبم. تو را تا روز قیامت دنبال خواهم کرد.

در این لحظه یک صدای بلند از بیرون شنیده می‌شود.

«پتی» با غرور گفت:

- من آن صدای بلند هستم. من پشت یک بالکن مهتابی در فضایی که حدود چهار متر مربع وسعت دارد، می‌نشینم و یک لوله لامپا را درون جمبه‌ای می‌اندازم. ممکن است نقش خیلی مهمی جلوه نکند، اما این محوری است که تمام داستان روی آن می‌گردد.

«کتی» خندید:

- امیدوارم وحشت ظاهر شدن روی صحنه نمایش ترا نگیرد.

- سعی می‌کنم اینطور نشود. پیشخدمت و لرد «بروملی» و «سینتیا» سر رسیدند. باید بروم و گریمشان کنم.

- تو که در گروه نیستی، چرا آنها را گریم می‌کنی؟

- خوب، یک بار، موقعی که عقم درست کار نمی‌کرد، درس نقاشی چینی را گرفتم. و حالا خیال می‌کنند که بلدم. خداحافظ.

- خداحافظ. اگر دسته گلی برایت رسید، توسط یک راهنما برایت

می‌فرستم.

- این کار را بکن. می‌دانم که یک عالمه گل برایم می‌رسد.

در پشت صحنه هیجان و سراسیمگی حکمفرما بود. «جرجی» با یک دامن کوتاه (تا بالای فوزک پا) آستین‌های پیراهن مردانه‌اش را

97 - Lord Bromley

98 - Cynthia

بالازده، با دفتر یادداشتی در دست وسط صحنه ایستاده بود و دکوراتورهای صحنه را راهنمایی می کرد. او اعضای گروه را گنج کرده بود. «پتی» در اتاق سبز بر بازیگران حکومت داشت، آنهم در حالی که یک پای خرگوش در یک دست داشت و رنگهای قرمز و آبی و سایر رنگهای روغنی را بر دست دیگرش مالیده بود.

«سینتیا» بعد از نگاه کوتاه وحشتزده‌ای به آینه با اعتراض گفت:
- وای «پتی»! من بیشتر شبیه به یک مستخدمه شده‌ام، تا قهرمان اول نمایش.

«پتی» جواب داد:

- تو باید اینجوری بنظر بیایی. حالا آرام بمان تا یک تکه دیگر روی چانه‌ات بگذارم.

«سینتیا» به لرد «بروملی» وفادار که عقب نشسته بود و مودبانه اجازه می داد که خانمها اول کارشان راه بیفتد، رو کرد:

- ببین «بانی»، فکر نمی کنی زیادی قرمز شده‌ام؟ می دانم که وقتی مرا می بوسی، همه این رنگها پاک می شود.
- اگر به همین آسانی رنگها پاک بشود، تو خوش شانس ترین کسی هستی، که تا بحال گریمش کرده‌ام.

«پتی» وقتی یادش آمد که «پریسیلا» بعد از یک نمایش تا نیمه‌های شب صورتش را خیسانده بود و تازه صبح روز بعد با ابروهای پایین افتاده و گونه‌هایی که از قرمزی برق می زد سر میز صبحانه ظاهر شد، لبخند مودبانه‌ای زد. او با فروتنی توضیح داد:

- نباید فراموش کنی که نور چراغهای جلوی صحنه مقدار زیادی از رنگ را می گیرد و اگر می گذاشتم همانطوری که در اول می خواستی بروی، رنگت مثل یک مرده می شد. نفر بعدی!

هنگامی که سر و کله مستخدم پیدا شد، «پتی» گفت:

- نه. تو تا پرده دوم روی صحنه نمی‌روی. اول «ایریت پرنت»^{۹۹} را درست می‌کنم.

«ایریت پرنت» را از کنجی که در آن با نگرانی نقش خود را زیر لب تمرین می‌کرد، بیرون کشیدند. «پتی» در حالی که با سخاوت چروک‌هایی بر صورت او می‌انداخت، پرسید:

- موضوع چیست؟ ترسیده‌ای؟

- نه. نه. نترسیده‌ام. فقط می‌ترسم که مبادا ترس برم دارد.

«پتی» با تحکم گفت:

- پس بهتر است منصرف شوی. امشب خیال نداریم اجازه دهیم که هول صحنه کسی را بگیرد.

«سینتیا» برگشت و در حالی که توده‌ای موی مصنوعی حلقه حلقه زرد را که رنگشان به هیچ‌وجه طبیعی نبود بالا گرفته بود، نالید:

- «پتی» تو از پس «جرجی مریلز» برمی‌آیی. راضی‌اش کن اجازه دهد که من بدون کلاه گیس روی صحنه بروم.

«پتی» بادقت به کلاه گیس نگاه کرد:

- مثل این که برای نقش تو کمی طلایی است.

«سینتیا» گفت:

- طلایی! این کاملاً پرتقالی است! صبر کن تا خودت ببینی چطور برق می‌زند. او مرا خوشگل چشم سیاهش خطاب می‌کند و من یقین دارم که هیچ کس با چشمان سیاه یا هر رنگ دیگری مویی به این رنگ ندارد. رنگ موهای خودم خیلی بهتر است.

- پس چرا از موهای خودت استفاده نمی‌کنی؟ «پرنت» پیشنهادات را

چین بینداز، نا بینم جهت چین‌ها از کدام طرف است.

- «جرجی» دو دلار بابت کرایه این کلاه گیس داده و می‌خواهد تا «سنت» آخرش از آن استفاده کند. حتی اگر این عمل او باعث شود، که من شبیه مادر فولادزره شوم و نمایش او را خراب کنم.

«پتی» در حالی که «پرنس» را کنار می‌زد و می‌کوشید فکرش را که همه جا کار می‌کرد، روی این موضوع متمرکز کند، گفت:

- مزخرف نگو. موه‌ای خودت بهتر است. فقط کلاه گیس را در جایی گم و گور کن و نا هنگام بالا رفتن پرده خودت را از چشم «جرجی» مخفی نگه‌دار. (خطاب به عموم حاضران اعلام کرد) تماشاگران کم کم می‌آیند. آرام بگیرید. چنان هیاهوی وحشتناکی راه انداخته‌اید، که در تمام ساختمان صدایان شنیده می‌شود. بینم، این چه سروصدایی است، که پیا کرده‌ای؟

«پتی» اینرا از لرد «بروملی» پرسید، که صدای قدمهای سنگینش در تمام محوطه پشت صحنه طنین انداخته بود.

او با بدخلقی گفت:

- چه کنم؟ این چکمه‌ها را نگاه کن! اینقدر گشاد هستند که می‌توانم بدون آن که بند آنها را باز کنم، پاهایم را از توی آنها دریاورم.

- این تقصیر من نیست. من هیچ دخالتی در تهیه لباس بازیگران نداشته‌ام.

- اینرا می‌دانم. اما چه می‌توانم بکنم؟

«پتی» دلداری‌اش داد:

- عیبی ندارد. اینقدرها هم بد بنظر نمی‌آید. فقط تو باید زحمت بکشی و بدون بلند کردن پاهایت راه بروی.

«پتی» از اتاق خارج شد و به روی سن نمایش رفت. در آنجا

- «جرجی» آخرین راهنمایی‌ها را به دکوراتورها می‌کرد:
- وقتی پرده صحنه اول پایین افتاد، دکور این جنگل را تبدیل به دکور اتاق پذیرایی کنید. اما اصلاً صدای چکش را در نیاورید. اگر مجبورید چکش بکوبید، اینکار را موقعی که نوازندگان می‌نوازند، انجام دهید. (با دلواپسی بطرف «پتی» برگشت و پرسید) چطور بنظر می‌رسد؟
 - قشنگ است. به زحمت آنرا تشخیص دادم.
 - در چهار سال اخیر «صحنه جنگل» در خدمت کلیه نمایشات دانشکده که به دکور فضای باز احتیاج داشت، بود و همیشه با غرولند تماشاگران مواجه می‌شد. «جرجی» گفت:
 - الساعة می‌آدم پشت صحنه، تا ببینم بازیگران حاضر هستند یا نه.
 - همگی گریم شده‌اند و در اتاق سبز نشسته‌اند و کم‌کم دچار ترس از صحنه می‌شوند. حالا من چه کار دیگری باید بکنم؟
 - «جرجی» به کتابچه‌اش نگاهی کرد و جواب داد:
 - بگذار ببینم. یکی از اعضای گروه قرار است سوافلور بشود. یکی دیگر کنار مردان می‌ماند و نظارت می‌کند که پرده و نور را درست تنظیم کنند. یکی کارش اشاره کردن است به بازیگران. و دو نفر به بازیگران در تعویض لباس کمک می‌کنند. «سینتیا» باید در عرض چهار دقیقه لباس سواری‌اش را در بیاورد و لباس شب برای رقص بپوشد. فکر می‌کنم بهتر است تو هم کمکش کنی.
 - «پتی» مطیعانه گفت:
 - هر جور میل نوست. من روی یک چهارپایه می‌ایستم و لباس شب را در هوا آماده نگه‌می‌دارم، تا بمحض آن که سروکله‌اش پیدا شد، آنرا بر او بپوشانم. در این جا همه کارها انجام شده؟ ساعت چند است؟
 - بله همه چیز روبراه است و ساعت هم پنج دقیقه به هشت است.

بمحض آن که تماشاگران آماده بشوند، می‌توانیم کارمان را شروع کنیم. «جرجی» و «پتی» از لابلای چین‌های پرده مخملی سنگین به حضار نگاه دقیقی انداختند. هشتصد دختر با لباسهای شب برنگهای روشن گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند و می‌خندیدند و آواز می‌خواندند. آوای شاد آنان از هر گوشه‌ای بلند می‌شد و از این سو تا آنسوی سالن طنین می‌انداخت و گاهی در میان وحشت کسانی که حفظ هماهنگی صداها را ترجیح می‌دادند، دو قطعه آواز در وسط سالن بهم می‌رسیدند و برخورد می‌کردند. «پتی» گفت:

- آها پیردخترها آمدند.

اینرا هنگامی گفت که حدود پنجاه دختر دسته جمعی سر رسیدند و صندلی‌های رزرو شده نزدیک ردیف جلو را پر کردند.

- این‌ها لژنشین‌های سال آخر هستند. سال سومی‌ها چکار می‌کنند؟

نگاه کن! فکر می‌کنم می‌خواهند برای آنان آوازهای عاشقانه بخوانند.

سال سومی‌ها همه با هم از جا برخاستند و به خواهرخوانده کلاشان رو کردند و آوازی خواندند که بیشتر بخاطر احساسی که در آن وجود داشت جالب بود، تا سجع و قافیه‌اش.

«جرجی» آهی کشید:

- امیدوارم که این پیشرفتی باشد. اگر دامنه این پیشرفت تا نمایش

آخر سال سال چهارمی‌ها کشیده نشود، من خواهم مرد!

«پتی» به او دلگرمی داد:

- اوه، کشیده می‌شود. همه چیز رو به پیشرفت است.

«جرجی» گفت:

- حالا گروه موسیقی می‌خواهد دو آواز بخواند. (و با شور و شوق

اضافه کرد) شکر خدا آوازا جدید هستند و نوازندگان یک پیش درآمد

می‌نوازند و بعد پرده‌ها بالا می‌رود. بدو به آنها بگو به این جا بیایند و برای پرده اول آماده باشند.

لرد «بروملی» در کنجی ایستاده بود و با انزجار به میز بلند بار نگاه می‌کرد. هنگامی که «پتی» با عجله از کنارش می‌گذشت، صدایش زد:
- آهای «پتی»! این آشغال را ببین که «جرجی مریلز» با حقه‌بازی بجای شراب به ما قالب کرده! از من توقع نداشته باش، که چنین دوايي را سر بکشم.

«پتی» یک ثانیه مکث کرد. مقداری از آن مایع را در یک لیوان ریخت و زیر نور بالا گرفت و پرسید:
- مگر چه عیبی دارد؟

- چه عیبی دارد؟ این از لعاب مویز و آب درست شده و مقداری هم چای قاطی آن کرده‌اند.
«پتی» با غرور گفت:

- خودم آن را درست کرده‌ام. رنگ قشنگی دارد.
لرد که از کوره در رفته بود، دوستانه به او اعتراض کرد:
- اما من باید لیوان را لاجرعه سر بکشم.

- من یقین دارم که لعاب مویز یا چای به تو صدمه‌ای نمی‌زند. خدا را شکر کن که لیوان محتوی سم نیست.
و با عجله دور شد.

گروه موسیقی دو آواز جدید خواند که کف زدن پر شور حضار که صبر و بردباری بسیاری از خود نشان دادند، نقطه پایانی بر آن گذاشت و ارکستر نواختن پیش‌درآمد را آغاز کرد.
«جرجی مریلز» با صدای بم گفت:

- همه صحنه را خلوت کنند. (با خشونت خطاب به سوفلور اضافه

کرد) نگاهت روی کتاب باشد. در تمرین لباس دوبار جاییت را گم کردی.

پیش در آمد به پایان رسید. یک زنگ به صدا در آمد و پرده از وسط کنار رفت و «سینتیا» نمایان شد که روی یک صندلی راحتی در باغ قلمه نشسته بود (که در اصل جنگل «آردن»^{۱۰۰} بود).

در پایان پرده اول نمایش هنگامی که کف زدن پرشور حضار جای خود را به زمزمه هیجان آلودی سپرد، «پتی» با خوشحالی «جرجی» را بغل کرد:

- پنجاه بار بهتر از پارسال شد.

«جرجی» با لحنی سپاس آمیز به اختصار گفت:

- خدا «تئوگرانی»^{۱۰۱} را فرستاد. آنجاست.

«تئوگرانی» رئیس کمیته نمایش آخر سال سال چهارمی‌ها بود.

پرده چهارم بالا رفته بود. «پتی» خود را در جای کوچکی پشت بالکن چپاند. خوشبختانه یا شاید بدبختانه این نقطه که عقب ساختمان بود، یک پنجره داشت. «پتی» آنرا باز کرد و روی درگاه پنجره نشست. لوله لامپا در آنسوی درگاه برای استفاده حاضر بود. تا مدتی به آن صدای بلند احتیاجی نبود و «پتی» که این اواخر درس نجوم را گرفته بود، این مدت را با تماشای ستارگان سپری کرد.

در صحنه قضایا به اوج خود نزدیک می‌شد. «لرد بروملی» نقش یک عاشق را بنحو احسن ایفا می‌کرد و این از آنجا اثبات می‌شد که حضار

100- Arden

101- Theo Granby

بجای آن که مثل همیشه در میان صحنه‌های عاشقانه بخندند، به طور جدی به او توجه داشتند.

او استغاثه کرد:

- «سینتیا»، بگو که مال من خواهی بود. و من بخاطر تو با همه چیز مبارزه می‌کنم. ترا تا روز قیامت دنبال خواهم کرد.

نگاه عاشقانه کوتاهی به چشمان «سینتیا» انداخت و منتظر صدای بلند شد. سکوتی مرگبار حکمفرما گشت. و او همچنان عاشقانه نگاه می‌کرد. جمعیت کم کم پوزخند می‌زد. او وحشیانه زمزمه کرد:

- بزن «پتی»! حتماً می‌دانست که چنین کاری باید بکند. (با صدای بلند پرسید) آن چه بود؟ تو صدایی شنیدی؟

«سینتیا» صادقانه جواب داد:

- نه. من هیچ صدایی نشنیدم.

او زیر لب گفت:

- وانمود کن شنیده‌ای.

و آندو با بدیهه‌سازی نمایش را ادامه دادند. بعد از حدود پنج دقیقه بال بال زدن نومیدانه، سوفلور آنها را دوباره به مسیر اصلی نمایش برگرداند و بازی ادامه یافت. خوشبختانه حضار نفهمیدند که در این میان قسمتی از نمایش حذف شده.

ده دقیقه بعد لرد «بروملی» با فصاحت سخن می‌راند:

- «سینتیا»، بیا از این جا فرار کنیم. اتاقهای تاریک آن دلگیرم می‌کند، سکوت آن بر قلبم فشار می‌آورد....

در این لحظه صدای بلندی به گوش رسید!

در اولین لحظه تماشاچی‌ها بقدری ترسیدند و طوری از جا پریدند که متوجه نشدند که بازیگران هم غافلگیر شده‌اند. سپس لرد «بروملی» که

به وقایع غیرمنتظره عادت داشت، بر خود مسلط شد و با سرعت این عبارت را پراند:

- گوش بده! آن صدا چه بود؟

«سینتیا» گفت:

- فکر می‌کنم صدای بلندی بود.

لرد «بروملی» دست «سینتیا» را محکم گرفت و هر دو به طرف بالکن دویدند. لرد «بروملی» در هنگام عبور به سوفلور گفت:

- اشعار ما را بده.

حواس سوفلور پرت شده بود و نمی‌توانست متن را پیدا کند.

زمزمه گوشخراشی از پشت بالکن به گوششان رسید:

- خودتان سر هم کنید.

آن دو با هیجان روی صحنه بالا و پایین می‌رفتند. لرد «بروملی» گفت:

- «سینتیا»، من نمی‌توانم این تردید ناگوار را تحمل کنم. بیا بگریزیم.

و گریختند. سه صفحه تمام را اجرا نکردند و یادشان رفت نامه‌ای را که «ابریت پرنس» براساس آن از وقایع مطلع می‌شد، جا بگذارند. «جرجی» با قدمهای محکم در راهرو بالا و پایین می‌رفت، دست‌هایش را بهم می‌فشرد و برای روزی که «پتی» پا به دنیا گذاشته بود، مرثیه عزا می‌خواند.

لرد «بروملی» گفت:

- قبل از این که کف زدن حضار تمام شود، با عجله «پرنس» را راه بینداز. حضار هرگز متوجه نخواهند شد که نمایش عوض شده. پیرمرد بیچاره را که کلاه گیس روی گوشش افتاده بود، بی‌تکلیف

روی صحنه هل دادند. در آنجا او چنان طبیعی با عصبانیت و پریشانی بالا و پایین می‌رفت و قسم می‌خورد که هرگز دختر قدرناشناسش را نخواهد بخشید، که حضار بکلی فراموش کردند متعجبانه از خود پرسند که او چگونه به قضیه پی برده؟

در وقت مناسب، فراری‌ها از محضر برگشتند، عصبانیت پیرمرد را رفع و رجوع کردند، بخشش و رحمت پدراشه‌اش را کسب نمودند و پرده بر روی صحنهٔ سعادت خانوادگی که سال اولی‌های حاضر در سالن را غرق در لذت می‌ساخت، فرو افتاد.

«پتی» چهار دست و پا از زیر بالکن بیرون خزید و روی پاهای «جرجی» افتاد. لرد «بروملی» او را بلند کرد:

- عیبی ندارد «پتی». تماشاچی‌ها نمی‌دانند که چیزی عوض شده و در هر حال همه چیز به خیر و خوشی برگزار شد. سبیل من هم بیشتر از دو دقیقه دیگر بند نمی‌شد.

آنها شنیدند که کسی از داخل جمعیت فریاد زد:

- «جرجی مریلز» چشه؟

و یکصد صدا پاسخ داد:

- چیزیش نیست!

- کی چیزیش نیست؟

- جرجی مریلز.

- بازیگران چه‌شان است؟

- چیزیشان نیست!

در صحنه با یک حرکت تند و ناگهانی باز شد و انبوهی از دوستان برای تبریک گفتن وارد شدند و دور گروه بازیگران و کادر تهیه که همگی پریشان و ناراحت بودند، جمع شدند:

- از وقتی ما به دانشکده آمده‌ایم، این بهترین نمایش سال چهارمی‌ها بود!

- سال اولی‌ها دیوانه‌اش شده‌اند!

- لرد «بروملی»! تا یک ماه اتاق تو پر از گل خواهد بود!

سراهنما از بالای سر بقیه گفت:

- «پتی»، بگذار بتو تبریک بگویم. من در عقب‌ترین نقطه سالن بودم

و هیچ چیزی جز صدای بلند تو را نشنیدم. طنین قشنگی داشت.

«جرجی» می‌خواست بداند:

- «پتی» تو چه غلطی می‌کردی؟

«پتی» دل‌شکسته و مغموم از گناه خود گفت:

- ستاره‌ها را می‌شمردم و وقتی یادم آمد، خیلی دیر شده بود. ناگهان

چرخیدم و لوله لامپا افتاد. فوق‌العاده متأسفم.

«جرجی» خندید:

- عیبی ندارد. چون نمایش عاقبت‌بخیر شد، ترا می‌بخشم. (در حالی

که صدایش را بلند می‌کرد) همه بازیگران و اعضای گروه برای صرف

غذا به اتاق من بیایید. (خطاب به دخترهایی که در آستانه در ازدحام

کرده بودند، افزود) متأسفانه نمی‌توانم شما را دعوت کنم، چون در یک

اتاق یکنفری زندگی می‌کنم.

فصل چهاردهم

راز دانشجوی تحت تعقیب

- آهای! ببینید! «بانی»! «بانی کونات»! «پریسیلا»! یک دقیقه صبر کنید!

یک روز بعد از ظهر که «بانی» و «پریسیلا» به خوابگاه برمی گشتند و کیسه‌های چوگان گلف را پشت سرشان روی زمین می کشیدند، از آن سوی محوطه بازی گلف دختری با فریاد صدایشان زد.

آنها برگشتند و آنقدر صبر کردند تا دختر عموی سال دومی «بانی»، «میلارد کونات» سراسیمه خود را به آنها رساند و با هیجان به آنها چسبید در همان زمان نگاه کوتاهی هم به پشت شانه‌اش انداخت، مثل مجرمی که تحت تعقیب باشد.

او نفس نفس زنان گفت:

- می‌خواهم چیزی به شما بگویم. بیاید اینجا تا هیچ کس ما را نبیند.

و در انبوهی از نخل‌های کنار گذرگاه شیرجه رفت. «پریسیلا» و

«بانی» با آرامش بیشتری به دنبال او رفتند و بدون آن که خود را بیازند با بردباری روی برگهای سوزنی نرم قدم گذاشتند. «بانی» با ملایمت پرسید:

- خوب «میلارد»، موضوع چیست؟

سال دومی صدایش را تا حد یک زمزمه مؤثر پایین آورد، هر چند که تا فاصله نود متر کسی در اطراف نبود. او با لحنی جدی گفت:

- من تحت تعقیب هستم!

«بانی» بهتزدۀ غرولند کرد:

- تحت تعقیب! بچه جان، دیوانه شده‌ای؟ مثل پسر بچه‌ای رفتار می‌کنی که رمان‌های ده سنتی را خوانده.

- گوش کنید دخترها. نباید به هیچ جاننداری بروز بدهید. چون این راز بزرگی است. ما خیال داریم امشب درخت کلاس را بکاریم و من رئیس تشریفات هستم. همه چیز آماده است، لباسها تهیه شده و ترتیب همه برنامه‌ها طوری داده شده، که کلاس می‌تواند بی‌آن که دیده شود، به محل برود. سال اولی‌ها بویی نبرده‌اند که قرار است مراسم امشب باشد. اما کشف کرده‌اند که من رئیس گروه هستم و اگر خوششان بیاید (چشمان «میلارد» از هیجان گشاد شد) یک هفته است که تعقیب می‌کنند. آنها نوبت به نوبت مأمور گذاشته‌اند که مرا بپایند و من نمی‌توانم بی‌آن که یک سال اولی به دم چسبیده باشد، تکان بخورم. وقتی پایین رفتم تا دستور بستنی بدهم، یکنفر درست زیر بازویم بود و من ناچار وانمود کردم که برای لیموناد آمده‌ام. تنها چاره کارم این بود که اجازه بدهم بقیه افراد گروه کارها را انجام بدهند. چون خیلی می‌ترسیدم که سال اولی‌ها زمان مراسم را کشف کنند. اولش خنده‌دار بود، اما کم کم عصبی شدم. فکر این که دائم ترا می‌پایند، وحشتناک است. من

چنان احساسی دارم که گویی مرنکب جنایتی شده‌ام و مدام به پشت سرم نگاه می‌کنم... مثل... مثل «مکبث».^{۱۰۲}

تن «بانی» لرزید:

- وحشتناک است! وقتی فکرش را می‌کنم که یکی از قوم و خویش‌های من بخاطر کلاس خود با چه مخاطراتی دست و پنجه نرم می‌کند، تا مغز استخوانم می‌لرزد.
«میلارد» گفت:

- لازم نیست بخندی. این قضیه جدی است. اگر سال اولی‌ها به مراسم درختکاری ما بیایند، اینکار هیچ وقت به نتیجه نمی‌رسد. (با لبخند معنی‌داری اضافه کرد) اما آنها قرار نیست بیایند. چون سرگرمی دیگری دارند. ما به این دلیل امشب را انتخاب کردیم، که یک سخنرانی در باره شناخت جوامع دیرین توسط یک خانم فارغ‌التحصیل که در «رم»^{۱۰۳} به کندوکاو آثار و بقایای آنها مشغول بوده، برگزار می‌شود. به سال اولی‌ها گفته شده که بروند و به خاطر درس لاتین‌شان به آن سخنرانی گوش بدهند. مجسم کنید وقتی نوی سالن کنفرانس چیده‌اند و سعی می‌کنند درباره رومی‌های قدیم خودشان را دانا نشان بدهند و هلهله ما از بیرون به گوششان می‌رسد، چه احساسی پیدا می‌کنند.

«پریسیلا» و «بانی» احساس او را درک کردند و لبخندی زدند. بهر حال از زمانی که خودشان سال دوم بودند، مدت زیادی نمی‌گذشت و آنها مراسم درختکاری خودشان را، وقتی که سال اولی‌ها در جایی نچیده بودند، بخاطر می‌آوردند.

«میلارد» در ادامه سخنش گفت:

^{۱۰۲} - Macbeth - فرمان نرازدی «مکبث» اثر «شکیر»

- اما مشکل اینجاست که برای من بیش از هر کس دیگری اهمیت دارد که در آنجا حضور داشته باشم. چون باید زمین را حفر کنم. می‌دانید، در واقع «پیترز» زمین را حفر خواهد کرد. من فقط اولین بیلچه خاک را بیرون می‌ریزم. اما بخاطر این جاسوسی وحشیانه نمی‌توانم در آنجا حاضر بشوم. به محض آن که جاسوس آنها رفتار مرا مشکوک تشخیص دهد، می‌دود و کلاس را خبر می‌کند.

«بانی» گفت:

- می‌فهمم. اما من و «پرسیلا» در این جریان باید چه نقشی داشته باشیم؟

«میلارد» بعنوان پیشنهاد گفت:

- خوب، می‌دانید که هر دوی شما کاملاً گنده هستید و کلاس شما خواهرخوانده کلاس ماست و باید به ما کمک کنید.

«بانی» رضایت داد:

- حتماً. اما دقیقاً چطور؟

- خوب، من در این فکر بودم که اگر شما بعد از عبور از نمازخانه از کنار دریاچه پایین بروید و مدتی در میان درختان ول بگردید و پا به پا کنید، من هم اندکی بعد از همان راه می‌آیم و بعد وقتی که کارآگاه آنها دنبال من آمد، می‌توانید در جا دستگیرش کنید و...

«بانی» پرسید:

- او را به دریاچه پرت کنیم؟

- نه. البته که نه. به هیچ وجه اعمال زور نکنید. فقط تا موقعی که صدای هلهله ما را می‌شنوید، با نزاکت او را معطل کنید. او را با خودتان برای قدم زدن ببرید. برایش افتخاری خواهد بود.

«بانی» خندید. این برنامه به نظرش سرگرم کننده می‌رسید. او

گفت:

- من که در معطل کردن یک سال اولی که عازم جایی است که ربطی به او ندارد، هیچ چیز غیرقانونی‌ای نمی‌بینم. «پریس» عقیده تو چیست؟

«پریسیلا» اقرار کرد:

- البته کاملاً در خط یک مدرسه مذهبی نیست. اما نمی‌فهمم که چرا برای ما هم به اندازه آنها کارآگاه بازی مشروع نباشد؟
«بانی» گفت:

- دقیقاً حالا «شرلوک هلمز»^{۱۰۴} و دوستش دکتر «واتسون»^{۱۰۵} را ببین که معمای سال دومی تحت تعقیب را چطور حل می‌کنند.
«میلارد» با لحن پر احساسی گفت:

- شما زندگی مرا نجات داده‌اید! یادتان نرود، درست بعد از نمازخانه، کنار دریاچه.

از میان شاخه‌ها و بوته‌ها با احتیاط نگاه دقیقی به بیرون انداخت:
- من باید کلیدها را به ورزشگاه بدهم. به همین دلیل تا رسیدن به نمازخانه فرصت برای رفع خستگی هست. شما کسی را اینطرفها ندیدید که کمین کرده باشد؟ به گمانم بتوانم بی‌آن که دیده بشوم از این جا بروم. خداحافظ.

و مثل حیوانی که صیاد در پی اوست، بسرعت رفت.
«بانی» با نگاه او را بدرقه کرد و خندید. او نقل قول کرد:
- جوانی دوره پر شکوهی است، اما تا حدودی در بی‌خبری می‌گذرد.

۱۰۴ - Sherlock Holmes نام یک کارآگاه خیالی که در بیشتر قصه‌های اسرارآمیز «سرآرتور کونان دویل» حضور دارد.

و هر دو راه خوابگاه را در پیش گرفتند.

به «پتی» برخوردند که تب دوره‌ای درس خواندن به جانش افتاده بود و در میان فرهنگ‌های لغت و کتابهای گرامر غرق شده بود. با این حال بقدر کافی بخود استراحت داد که ماجرای آنها را بشنود. سرشان فریاد زد:

- شما بچه‌ها! هنوز بزرگ نشده‌اید؟ فکر نمی‌کنید این در شان سال چهارمی‌ها یا شاید حتی می‌توان گفت فارغ‌التحصیل‌ها نیست که سال اولی‌ها را بدزدند؟

«بانی» با اعتراض تذکر داد:

- ما قصد آدم‌دزدی نداریم. می‌خواهیم به آنها درس رفتار بدهیم. این وظیفه من است که از دختر عموی کوچولویم حمایت کنم.
«پرسیلا» با نظربلندی گفت:

- می‌توانی با ما بیایی و در کشف معما کمکمان کنی.

«پتی» با غرور پاسخ داد:

- متشکرم. من وقت ندارم که با شما بچه‌ها بازی کنم. امشب قرار است من و «کتی فر» روی ادبیات قدیم انگلیسی کار کنیم.

...

آن شب وقتی «پتی» پشت در کلیسا در انتظار «کتی» ایستاده بود، استاد لاتین با یک شخص غریبه از کلیسا بیرون آمد. استاد بر سر «پتی» خراب شد و مثل کسی که خیالش راحت شده باشد، اظهار داشت:

- اوه، دوشیزه «ویات»! مایلم شما را به دوشیزه «هندرسن»^{۶۶} معرفی

کنم. این خانم یکی از فارغ‌التحصیل‌های ماست و امشب قرار است درباره شناخت جوامع دیرین سخنرانی کند. او سالها از این جا دور بوده و

دوست دارد ساختمان‌های جدید را تماشا کند. شما وقت دارید تا قبل از شروع سخنرانی این اطراف را به او نشان بدهید؟

«پتی» تعظیمی کرد و زیر لب ابراز داشت که خیلی خشنود خواهد شد و در حالی که سخنران را به سمت بیرون هدایت می‌کرد، نگاه پر دردی به «کتی» انداخت. در حالی که به این سو و آنسو می‌رفتند، «پتی» تمام معلومات آماری خود را در مورد ساختمان‌های مختلف بروز داد و دوشیزه «هندرسن» اطلاعات او را با بانگ‌های تعجب و شادی تحویل گرفت.

«پتی» در مورد او به این نتیجه رسید که برای درجه دکترای فلسفه و دیرین‌شناسی نسبتاً جوان و پر جوش و خروش است و با یأس از خود پرسید که چطور می‌تواند او را دست به سر کند و دوباره به سر وقت «بیوولف» و «کتی» برگردد.

وقتی دور قله یک تپه کوچک می‌گشتند، دوشیزه «هندرسن» با شمع فریاد زد:

- آنجا دریاچه است، درست همانطور که بود.

«پتی» جلوی خود را گرفت تا این مطلب را که دریاچه‌ها عادت دارند سر جای خود بمانند بر زبان بیاورد و با نزاکت از دوشیزه «هندرسن» پرسید که آیا مایل است پارو زنی کند، یا نه.

دوشیزه «هندرسن» عقیده داشت که پارو زنی خیلی لذت بخش است. اما ساعتش را جا گذاشته بود و می‌ترسید وقت کافی نداشته باشند. «پتی» به دنبال یک موضوع جالب دیگر نگاهی به دور و بر خود انداخت و از دور چشمش به «میلارد کونات» افتاد که در حوالی دریاچه پرسه می‌زد. او که ماجرای «شرلوک هلمز» را مطلقاً فراموش کرده بود، ناگهان فکری به مغزش خطور کرد. برای حفظ آبرویش باید گفت که

لحظه‌ای دچار تردید شد. اما اظهارات بعدی خود سخنان او را فریب داد. سخنان در باره این که کمی احساس بیگانگی می‌کند و ایکاش می‌توانست دانشجویان را به طور خصوصی بشناسد و صحنه‌هایی از زندگی واقعی دانشجویی را ببیند، زمزمه‌هایی سر داد.

«پتی» به خود گفت: «وقتی به این آسانی می‌توانم او را خشنود کنم، حیف است چنین کاری را نکنم!» و با صدای بلند افزود:

- بقیه دارم که فرصت کافی برای قایقرانی هست، دوشیزه «هندرسن»، شما قدم‌زنان جلو بروید. من می‌دوم و ساعت را می‌آورم. یک دقیقه هم نمی‌شود.

دوشیزه «هندرسن» دوستانه اعتراض کرد:

- من نمی‌خواهم شما را به زحمت بیندازم.

«پتی» با لحنی مهرآمیز گفت:

- بهیچ‌وجه زحمتی نیست. من می‌توانم میان بر بزنم. قرارمان در عمارت کلاه‌فرنگی کوچک که قایقها را در آن بستاند، باشد. درست پایین همین گذرگاه است و ممکن نیست آن را گم کنید. کافیست دنبال دختری که آنجاست، بروید.

و به سرعت دور شد.

سخنران لحظه‌ای با تردید او را که دور می‌شد، تماشا کرد و سپس دنبال آن دختر راه افتاد. دختر نگاهی به پشت سرش انداخت و قدمهایش را تند کرد. در زیر درختان هوا کاملاً تاریک بود. سخنران بمنظور آن که آن دختر را از نظر دور ندارد، قدمهای خود را تندتر کرد. اما آن دختر به طور غیرمنتظره‌ای در گوشه‌ای پیچید و ناپدید شد. و در همان لحظه دو دختر غریبه ناگهان از بالای درختان روی گذرگاه فرود آمدند. آنها با خشنودی گفتند:

- شب بخیر. شما قدم می‌زنید؟
- سخنران با بانگی از حیرت خواست از همانجا برگردد، اما بمحض آنکه خونسردی خود را به دست آورد، مودبانه جواب داد که گردش کنان محوطه دانشکده را تماشا می‌کند. آندو پرسیدند:
- شاید بدتان نیاید با ما بگردید؟
- متشکرم. شما خیلی مهربانید. اما من با یکی از دانشجویان قرار قایقرانی دارم.
- «پریسیلا» و «بانی» با شادی نگاهی رد و بدل کردند. آشکار بود که جوان واردی را پیدا کرده‌اند.
- «پریسیلا» دوستانه اعتراض کرد:
- اوه، نه. برای قایقرانی خیلی دیر است. ممکن است مالاریا بگیرید. بیایید و با ما روی حصار بنشینید و زیبایی ستاره‌ها را تحسین کنید. شب پرشکوهی است.
- سخنران با بیم و هراس نگاهی به حصار انداخت که بنظر می‌رسید نوک نرده‌های آن به نحوی غیر معمولی باریک است و با لکنت زبان گفت:
- شما خیلی لطف دارید. اما من واقعاً نمی‌توانم توقف کنم. آن دختر منتظرم است.
- هر دو پرسیدند:
- آن دختر کیست؟
- فکر نمی‌کنم اسمش یادم باشد.
- «بانی» بعنوان پیشنهاد گفت:
- «میلارد کونات»؟
- نه. فکر نمی‌کنم او باشد، اما واقعاً نمی‌توانم بگویم. تازه با او آشنا

شده‌ام.

دوشیزه «هندرسن» لحظه به لحظه گیج‌تر می‌شد. در زمان او دانشجویان عادت نداشتند سر راه غریبه‌ها را بگیرند و به آنها پیشنهاد قدم زدن و نشستن روی حصار کنند.

«بانی» یک دستش را روی شانه او گذاشت و تقاضا کرد:

- آه، حتماً پیش ما بمانید. ما تنها هستیم و کسی را می‌خواهیم که با او حرف بزنیم. اگر بمانید، رازی را برای شما فاش می‌کنیم.

دوشیزه «هندرسن» با دستپاچگی گفت:

- متأسفم. اما...

«بانی» سخاوتمندانه گفت:

- بهر حال ما راز را برای شما فاش خواهیم کرد و یقین دارم که برای شما جالب خواهد بود: سال دومی‌ها قرار است امشب مراسم درخت کاری را برگزار کنند.

«پرسیلا» سخنش را قطع کرد:

- یک نکته را می‌دانید؟ حتماً باید سال اولی‌ها هم حضور داشته باشند؛ دیگر مهم نیست که دعوت نداشته باشند. اما تصور می‌کنید که سال اولی‌ها امشب کجا هستند؟ در جلسه یک سخنرانی مبتذل احمقانه درباره جامعه دیرین رومی.

«بانی» افزود:

- و هر چند که ما دوست نداریم اصرار بورزیم، اما از صمیم قلب خواهان مصاحبت با شما تا پایان سخنرانی هستیم.

دوشیزه «هندرسن» با نفس‌های بریده گفت:

- تا پایان سخنرانی؟! اما من سخنران هستم.

«بانی» با شادی پوزخندی زد و با تعظیمی گفت:

- از ملاقات شما خوشوقتم. شاید شما ما را نشناخته‌اید. من مستر «شرلوک هلمز» هستم و این هم دوستم دکتر «واتسون» است.
دکتر «واتسون» با تعظیمی خاطرنشان کرد که افتخار غیرمنتظره‌ای نصیبش شده، همیشه در باره سخنان مشهور مطالبی شنیده بود، اما هرگز امیدی به دیدار او نداشت.

دوشیزه «هندرسن» که با ادبیات جدید آشنایی چندانی نداشت، بیش از پیش گیج و مبہوت به نظر می‌رسید. این فکر به مغزش خطور کرد که یک تیمارستان در همسایگی دانشکده است، اما این فکر تسلائی به او نمی‌داد.

«بانی» با بزرگواری گفت:

- اگر به آرامی همراه ما بیایید، دستهای شما را نمی‌بندیم.
سخنران با وجود اعتراضات تند و تیز خود درباره این که سخنران است، وقتی به خود آمد دید روی حصار نشسته و در هر طرفش یک دختر نشسته و بازوی او را محکم گرفته. این واقعیت تلخ که زندگی حقیقی دانشکده را بیش از آنچه که علاقه داشت می‌بیند، مثل ضربه‌ای بر سرش فرود آمد. با دلوپسی گفت:

- ساعت چند است؟

«بانی» گفت:

- با ساعت من، هشت و ده دقیقه است. اما ساعت من قدری کند است.

«پریسیلا» گفت:

- متأسفم که به سخنرانی‌تان نمی‌رسید. حیف است که آنرا از دست بدهیم. تصور کنید که بجای آن برای ما سخنرانی می‌کنید.

«بانی» اصرار کرد:

- بله. این کار را بکنید. من شیفته و شیدای جامعه دیرین رومی هستم.

سخنران سکوت موقرانه‌اش که فقط با غار و غور قورباغه‌ها و اظهارات گاه و بیگاه دو کارآگاه شکسته می‌شد، حفظ کرد. او همه امیدش را برای این که حتی یک بار دیگر جامعه دیرین را ببیند، از دست داده، بطور فیلسوفانه‌ای خود را تسلیم این فکر کرده بود که باید تمام شب روی حصار بنشیند. ناگهان از آنطرف محوطه بانگ پیروزی و هلهله و فریادهای شادی گروهی بطور نامفهوم به گوش رسید.

با اولین صدا «بانی» و «پریسیلا» از روی حصار پایین پریدند. سخنران را هم پایین آوردند و در حالی که هر یک از آنها یک دست او را گرفته بود، پا به دو گذاشتند. آنها خنده کنان گفتند:

- بیایید شاهد تفریح باشید. از شما با روی خوش استقبال می‌شود. قضیه دیگر مخفی نیست.

دوشیزه «هندرسن» با وجود آن که نفس نفس زنان اعتراض کرد و گفت بیشتر ترجیح می‌دهد قدم بزند، وقتی به خود آمد، دید دوان دوان به جانب صداها پیش می‌رود.

ناگهان سروکله دانشجویان در پنجره‌های خوابگاهها ظاهر شد. درها ترق و تروق بهم خورد و از هر گوشه دخترها با فریادهای شادی دوان آمدند:

- سال دومی‌ها مراسم درختکاری دارند!

- سال اولی‌ها کجا هستند؟

- چرا خود را به آنجا نرسانده‌اند؟

بسرعت جمعیتی در سایه درختان تشکیل شد که با علاقه و خنده این منظره را تماشا می‌کردند. دایره پهنی از فانوسهای رنگی در نسیم ملایم

تاب می‌خورد وصفی از پیکرهای سفیدپوش در اطراف یک نهال سرودی جدی را موزون و ناموزون می‌خواند.

«بانی» در حالی که جمعیت را هل می‌داد تا قاطی آن بشوند، پرسید:

- قشنگ نیست؟ خوشحال نیستید که شما را آوردیم؟

سخنران جوابی نداد. چون چشمش به استاد لاتین افتاد، که با عجله بسوی آنها می‌آمد.

- دوشیزه «هندرسن»! می‌ترسیدم شما گم شده باشید. ساعت حدود

هشت و نیم است و جمعیت مدتی است در تالار انتظار می‌کشند. ما تا حالا وقت را با گزارش دادن پر کرده‌ایم.

سخنران که سرگرم بررسی دقیق چهره‌های شکارچیانش بود تا چند لحظه سکوت را حفظ کرد و سپس مثل یک بانوی محقق با قضیه مواجه شد و بی‌آن که حتی ذکری از استراحتش روی حصار بمیان آورد، ماهرانه از در عذرخواهی درآمد.

«بانی» و «پریسیلا» بدون یک کلمه حرف به یکدیگر زل زده

بودند. موقعی که دوشیزه «هندرسن» بسوی سالن راهنمایی می‌شد، ناگهان سروکله «پتی» پیدا شد. او با خونگرمی گفت:

- شب به‌خیر آقای «شرلوک هلمز» و دکتر «واتسون»! معمایتان را

حل کردید؟

«پریسیلا» او را زیر نور برد و با دقت در چهره‌اش نگریست.

«پتی» با چشمان گشاد و نگاه معصومانه در عوض لبخندی رد.

«پریسیلا» این قیافه او را خوب می‌شناخت. شانه‌های او را تکان داد و

فریاد زد:

- ای پست‌فطرت کوچک!

«پتی» پیچ و تاب می‌خورد و خود را از چنگ او نجات داد و زیر لب

گفت:

- اگر یادت باشد، من یک بار گفتم که «لیک ابزرویتوری» در «دوبلین» ایرلند است. البته اشتباه خیلی خنده‌آوری بود. اما خطاهایی از دیگران دیده‌ام که خنده‌آورتر هستند.

«بانی» پرسید:

- منظورت چیست؟

«پتی» گفت:

- منظورم این است که دیگر نمی‌خواهم هیچ وقت اسم «لیک ابزرویتوری» را بر زبان بیاورید.

فصل پانزدهم

«پتی» و اسقف

زنگ لباس پوشیدن برای عبادت صبح یکشنبه به صدا درآمد. «پتی» آهی کشید و کتابش را زمین گذاشت و کنار پنجره باز ایستاد. دنیای بیرون موج لرزانی از رنگهای سبز و زرد بود و درختان در متن آسمان به آرامی تکان می‌خوردند و نسیم سرشار از عطر بنفشه و خاک خیس بود.

«پریسیلا» از اتاق خوابش صدا زد:

- «پتی»، اگر می‌خواهی بندهای لباس را ببندم، باید عجله کنی.

چون من باید برای تمرین سرود دسته‌جمعی بروم.

«پتی» با آه دیگری رویش را برگرداند و آهسته شروع به باز کردن یخه لباسش کرد. سپس لب کاناپه نشست و با حواس‌پرتی از پنجره به بیرون چشم دوخت. ابتدا صدای محکم بسته شدن کتوهای کمد لباس از اتاق «پریسیلا» به گوش رسید. سپس خود «پریسیلا» در آستانه در ظاهر شد. او با بدگمانی هم اتاق خود را برانداز کرد و پرسید:

- چرا لباس نمی‌پوشی؟
- «پتی» بی آن که نگاهش را از پنجره برگیرد، جواب داد:
- من خودم بندهای لباسم را می‌بندم. لازم نیست تو منتظر بمانی.
- امروز قرار است اسقف «کوپلی»^{۱۰۶} موعظه کند. آن پیرمرد بقدری دوست داشتنی است که تو نباید تأخیر کنی.
- «پتی» چانه‌اش را کمی بالا برد و شانه‌هایش را تکان داد.
- خیال نداری به کلیسا بروی؟
- «پتی» نگاه خیره‌اش را از پنجره برگرفت و ملتسمانه به «پرسیلا» نگریست. دو دلیل آورد:
- امروز روز خیلی قشنگی است و خیلی دلم می‌خواهد که در هوای آزاد گردش کنم. یقین دارم که این برای سعادت معنوی‌ام هم خیلی بهتر است.
- این جا مسئله سعادت معنوی مطرح نیست، مسئله غیبت مطرح است. نا حالا دو جلسه غیبت اضافی داشته‌ای. وقتی که انجمن تربیت اخلاقی از تو توضیح بخواهد، قصد داری چه عذری بیاوری؟
- «پتی» خنده را سر داد:
- از این ستون به آن ستون فرج است. بموقع یک بهانه جدید و خوشگل پیدا می‌کنم که به دل اعضای انجمن بنشیند.
- تو باید از خودت خجالت بکشی، که اینطور از زیر بار قوانین شانه خالی می‌کنی.
- «پتی» با بیزاری پرسید:
- اگر قرار باشد از خودت برده‌ای برای همه رقم قوانین پوچ درست کنی، پس در زندگی از چی لذت ببری؟

- من نمی‌فهمم، چرا تو بیشتر از بقیه ما حق داری که قوانین را زیر پا بگذاری؟

«پتی» شانه‌ها را بالا انداخت:

- من این حق را برای خودم محفوظ می‌دارم و بقیه هم می‌توانند همین کار را بکنند.

«پریسیلا» با حرارت پاسخ داد:

- بقیه نمی‌توانند! چون اگر این کار را بکنند، دیگر قانونی در دانشکده باقی نمی‌ماند. من به نوبه خود خیلی بیشتر دوست دارم که در فضای باز بازی کنم، تا این که به کلیسا بروم. اما غیبت‌هایم بحد کفایت رسیده و نمی‌توانم دیگر غیبت کنم. تو هم اگر یک ذره احساس در وجودت مانده بود، نمی‌توانستی. تنها راه خلاصی که برایت مانده، دروغ‌گویی است.

«پتی» زیر لب زمزمه کرد:

- «پریسیلا»، عزیز جان، در جوامع مبادی آداب مردم همه چیز را اینطور بی‌پروا بر زبان نمی‌آورند. اگر می‌خواهی در بهترین محافل مورد احترام باشی، باید هنر زبان‌بازی را تمرین کنی.

«پریسیلا» با بی‌صبری روی در هم کشید:

- می‌آیی، یا نه؟

- نه.

«پریسیلا» در را بست، نه کاملاً به آن نرمی که یک در باید بسته شود. و «پتی» تنها ماند. گونه‌هایش کمی برافروخته بود. چند دقیقه به فکر فرو رفت و سپس هنگامی که زنگ کلیسا به صدا در آمد، تکانی خورد و خندید. حتی اگر مایل بود برود، حالا دیگر خیلی دیر شده بود و دیگر بهیچ‌وجه در اینمورد مسئولیتی احساس نمی‌کرد. به محض آن که

خش خش لطیف لباس‌های ابریشمی مخصوص یکشنبه در راهرو خاموش شد، «پتی» کتاب و بالشی برداشت و از راه پله‌های کناری پایین خزید. خوش و خرم زیر آفتاب روی چمن نشست. هیجان گناه‌آلود پسر کوچولویی را داشت، که از مدرسه فرار کرده. صدای مناجات دسته جمعی از پنجره‌های باز کلیسا به گوش می‌رسید.

«خداوندا، بر ما بخشایش داشته باش و قلب‌های ما را مستعد حفظ این شریعت بگردان.»

«پتی» با شادی خندید. او امروز قوانین شریعت را رعایت نمی‌کرد. آنها اگر می‌خواستند می‌توانستند در آن کلیسای تاریک و ملال‌انگیز با دستورات الهی و مناجات و دعای دسته‌جمعی‌شان بمانند. او در زیر آسمان آبی و همراه با مناجات پرندگان نغمه‌سرا خداوند را عبادت می‌کرد.

آن روز صبح او تنها آدم زنده بیرون بود. بهار در رگهایش جریان داشت و احساس می‌کرد که به دنیا تعلق دارد. محوطه دانشکده هرگز چنان جلوه درخشانی نداشت.

او لحظه‌ای روی پل کوچک روستایی توقف کرد، تا پیچ و تاب پهن جنب و جوش نهر را تماشا کند و هنگامی که در صدد برآمد قایق کوچکی را که از تنه یک درخت ساخته شده بود به آب بیندازد، کم مانده بود تعادل خود را از دست بدهد. چند سنگریزه به برکه انداخت، تا قورباغه‌ها را تماشا کند که از فرط وحشت در آب شلپ و شلوپ راه می‌انداختند.

بالشش را بطرف یک سنجاب پرتاب کرد و هنگامی که سنجاب با عصبانیت به قار و قور پرداخت، با صدای بلند خندید.

از کنار بیشه‌زار کاج دوان دوان بالا رفت و در سایه یک کاج بلند

خود را نفس زنان روی برگهای سوزنی و معطر رها کرد. در زیر پای او ساختمان‌های دانشکده پوشیده از عشقه در میان درختان گرد آمده بودند. دانشکده در سکوت یکشنبه در پرتو آفتاب که بر برجهایش می‌درخشید، شبیه یک دهکده قرون وسطایی به نظر می‌رسید که در آغوش دره خفته است. «پتی» با چشمان نیمه بسته و حالتی رویا آمیز به پایین نگاه کوتاهی انداخت و مجسم کرد که اکنون یک دسته نوازنده دوره گرد قرن سیزدهم و خانمهایی که سوار بر قاطر شیری رنگ هستند از راه می‌رسند. اما «پیترز» را دید که با لباس مخصوص یکشنبه‌اش بطرف دروازه دانشکده پیش می‌رفت و رویایش از بین رفت. «پتی» با لبخندی بسوی کتابش چرخید. در هر حال دبری نگذشت که آنرا بست. حالا وقت کتاب خواندن نبود. آدم می‌توانست در زمستان و وقتی باران می‌بارید و حتی در کتابخانه دانشکده که بقیه هم مشغول ورق زدن کتاب بودند، کتاب بخواند. اما این جا در فضای آزاد و در حالی که زندگی واقعی در اطراف جریان داشت، کتاب خواندن اتلاف وقت بود.

نگاهش دوباره به سوی محوطه دانشکده برگشت. هنگامی که این فکر به مغزش خطور کرد که این جا بیش از چند هفته دیگر به او تعلق نخواهد داشت، ناگهان هشیاری سابق را بدست آورد. ناگهان متوجه شد که این زندگی گروهی بی‌دغدغه و بی‌مسئولیت و شاد که بنظر می‌رسید تنها راه طبیعی زندگی باشد، رو به پایان است. به یاد اولین روز دانشکده‌اش افتاد، زمانی که همه چیز - بجز خودش - در نظرش خیلی گنده جلوه می‌کرد و نومیدانه با خود می‌اندیشید: «چهار ساله اینجوری!» در آن روز چهار سال به نظر زمانی ابدی می‌رسید و حالا که این چهار سال به پایان رسیده بود، به نظرش دقیقه‌ای بیش نمی‌نمود. دلش می‌خواست به زمان حال چنگ بزند و آن را محکم نگاهدارد. چیز

وحشتناکی بود: پیر شدن.

وانگهی پای دوستانش در میان بود. مجبور می‌شد با آنها خداحافظی کند، بی آن که یک بار دیگر در پاییز دیدارها در دانشکده تازه شود. تازه، «پریسیلا» در «کالیفرنیا» زندگی می‌کرد و «جرجی» در «داکوتا»ی جنوبی و «بانی» در «کنتاکی»^{۸۰} و خود او در «نیوانگلند»^{۸۱}. آنها تنها اشخاصی بودند که او بخصوص دوست داشت با آنان دمخور باشد. حالا مجبور می‌شد با دوستان مادرش آشنا شود، زنانی که دیر زمانی است بزرگ شده‌اند و فقط درباره شوهر و بچه و مستخدم خود حرف می‌زنند. و بعد پای مردها به میان می‌آمد. او هیچ وقت فرصت اینرا نداشت تا چند مرد را بشناسد. اما شاید روزی با یکی از آنها ازدواج می‌کرد و آنزمان بود که همه چیز تمام می‌شد. و پیش از آن که فرصت فکر کردن داشته باشد، یک بانوی سالخورده می‌شد و برای نوه‌هایش حکایت‌هایی از زمان دوشیزگی‌اش تعریف می‌کرد.

«پتی» ماتمزده نگاهی کوتاه به محوطه دانشکده انداخت و کم مانده بود بر جوانی از دست رفته‌اش اشک بریزد، که ناگهان در گذرگاه شنی صدای پایی طنین انداخت و «پتی» با نگاه رمیده‌ای سر بلند کرد و هیکل یک فرد روحانی را دید، که تپه را دور می‌زد. «پتی» بی‌اختیار برای فرار آماده شد. اما اسقف او را از دور دیده بود، هم او را و هم نیمکت فرسوده و کوچک زیر درخت را. اسقف به روی یکی لبخند زد و با آهی از خشنودی بر روی دیگری فرو افتاد و نفس نفس زنان گفت:

- چه منظره قشنگی! اما شیب تپه خیلی تنداست.

- «پتی» مودبانه تصدیق کرد:

- بله تنداست.

و چون بنظر می‌رسید که هیچ شانس برای فرار وجود ندارد، دوباره سر جای خود نشست و افزود:

- اسقف «کوپلی»، من الساعه از شما فرار کرده‌ام و حالا شما مثل یک وجدان بیدار مرا تعقیب کرده‌اید.



اسقف «کوپلی»! من الساعه از شما فرار کرده‌ام!

اسقف با دهان بسته خندید و در جواب گفت:

- من خودم هم فراری هستم. می‌دانستم که بعد از پایان کار باید به

حدود یکصد نفر از شما دانشجویان معرفی بشوم. برای همین از در عقب جیم شدم تا به آرامی گردش بکنم.

«پتی» که حال او را می‌فهمید، با قدرشناسی نگاهی به او انداخت. چشمان اسقف برقی زد و او اعتراف کرد:

- ای کاش می‌توانستم از کلیسا فرار کنم. در روزی چون امروز فضای باز بهترین کلیساست.

«پتی» صادقانه گفت:

- من هم همین فکر را می‌کنم. اما هرگز حتی تصورش را هم نمی‌کردم، که اسقف‌ها اینقدر حساس باشند.

آنها مثل دو دوست مدتی درباره موضوعات مختلف گپ زدند و عقاید غیر مذهبی خود را در مورد دانشکده و علم رد و بدل کردند.

«پتی» متفکرانه گفت:

- یک نکتهٔ بامزه راجع به اینجا: هر چند که هر یکشنبه واعظ مان عوض می‌شود، اما همیشه خطابه‌ها یکی است.

اسقف که قدری مبہوت شده بود، سؤال کرد:

- خطابه‌ها یکی است؟

«پتی» گفت:

- در عمل یکی است. چهار سال است که آنرا می‌شنوم و گمان می‌کنم حتی خودم هم بتوانم موعظه کنم. می‌دانید، از قرار معلوم همه واعظین فکر می‌کنند که ما چون به دانشکده آمده‌ایم، پس باید از نظر منطق و عقل اعجوبه باشیم و به ما فشار می‌آورند که به خاطر داشته باشید که عقل و علم تنها چیزهایی نیستند که در دنیا روی آنها حساب می‌شود صرف نظر از هر چیز، احساس عامل اصلی است و شعر کوچکی راجع این که گل قشنگ است نقل می‌کنند و من نمی‌دانم چرا.

آنگاه «پتی» با اشتیاق پرسید:

- خطابه شما در همین مورد نبود؟

اسقف گفت:

- این بار نه. من یک موعظه قدیمی کردم.

- این بهترین روش است. اگر ما به دانشکده می‌آییم، پس انسانیم.

یادم هست یک بار مردی از «یل» یا «هاروارد»^{۱۱} یا جایی از این قبیل آمد و یک موعظه قدیمی کرد. او ما را به انسان بودن تشویق کرد. موعظه‌اش خیلی دلگرم کننده بود.

اسقف لبخندی زد و با ملایمت پرسید:

- آیا شما اغلب از کلیسا فرار می‌کنید؟

- نه، وقتی با «پریسیلا» هستم، این شانس را ندارم. اما کلیسا لزوماً آدم را وادار می‌کند که در برود.

او افزود:

- من به کلیسا انتقادی ندارم. مخالفت من با الزامات است.

به نظر اسقف رسید:

- اما شما هم محدودیت‌هایی در... خوب... غیبت کردن دارید.

«پتی» غمزده گفت:

- سه بار در ماه غیبت مجاز است. کلیسای غروب یکی حساب

می‌شود. اما کلیسای صبح یکشنبه دوتا.

اسقف با لبخندی پرسید:

- پس شما از دو امکان غیبت استفاده کردید، یا از دست من فرار

کنید؟

«پتی» شتابزده در صدد استدلال برآمد:

- وای! مسئله شما نبود، فقط الزامات بود. (صمیمانه افزود) و علاوه بر آن، من از حق غیبت خود چند روز قبل استفاده کردم و وقتی که شروع به غیبت غیرموجه می‌کنم، بی‌باک می‌شوم.

- ممکنست پرسم اگر غیبت غیرموجه داشته باشید، چه می‌شود؟

- خوب، می‌دانید، بازرسی‌هایی هستند که وقتی آدم غایب است اسمش را می‌نویسند و بعد اگر بفهمند که بیش از حد غیبت کرده، انجمن تربیت اخلاق آدم را صدا می‌زند و علت را می‌پرسد. اگر آدم نتواند یک بهانه خوب جور کند، تا یک ماه از حقوق خود محروم می‌شود و نمی‌تواند در انجمن‌ها یا نمایشات فعالیت کند، یا از شهر بیرون برود.

- می‌فهمم. و شما رنج همه آن مجازات‌ها را باید بکشید.

«پتی» با لحنی تسلی‌بخش گفت:

- اوه، نه. من یک دلیل خوب جور خواهم کرد.

- چه خواهید گفت؟

- دقیقاً نمی‌دانم. بستگی به الهامی دارد که در آن لحظه بمن می‌شود.

اسقف بطرز عجیبی او را برانداز کرد و پرسید:

- منظورتان این است که بعد از شکستن قانون می‌خواهید از زیر بار مجازات شانه خالی کنید، آنهم... اجازه بدهید رک باشم... با دروغ؟

او با لبخندی غیرقابل مقاومت به صورت اسقف نگاه کرد و با لحنی که نشان می‌داد از گفته او شوکه شده، گفت:

- وای نه اسقف! مطمئن باشید که من فقط حقیقت را خواهم گفت، اما احتمال دارد که انجمن آنرا درک نکند.

برای یک لحظه چهره اسقف آرامش خود را باز یافت و بعد دوباره جدی شد:

- با یک بهانه؟

«پتی» اقرار کرد:

- بله... تصور کنم شما اسم آن را بهانه بگذارید. اعتراف می‌کنم که خیلی بد هستم. اما در جایی مثل این جا آدم باید به چیزی شهرت داشته باشد و گرنه از چشم می‌افتد. من نمی‌توانم در فضایل یا ورزش یا چیزی از این قبیل با دیگران رقابت کنم. از این رو راه دیگری برای من باقی نمانده جز جلو افتادن در بدی‌ها. من در این زمینه استعداد کامل دارم.

گوشه لبان اسقف جمع شد:

- قیافه شما به آدمی که سوء سابقه دارد، شبیه نیست.

«پتی» گفت:

- من جوان هستم. هنوز سوء سابقه‌ام خودش را نشان نداده.

- دختر کوچولوی عزیزم، من امروز یک بار موعظه کردم، که شما برای شنیدن آن نیامدید و دیگر نمی‌توانم به خاطر شما به موعظه دیگری بپردازم. («پتی» آسوده خاطر بنظر می‌رسید) اما سؤالی هست، که دوست دارم از شما بپرسم. در سالهای آینده، وقتی اسم شما در سرتاسر دانشکده سرزبانها باشد و از چند تا از هم کلاسهای شما سؤال شود که آیا شما آن دختر... شما اسمتان را بمن نگفتید...

- «پتی ویات».

- ... آیا شما «پتی ویات» را می‌شناختید، او چطور دختری بود؟ آیا

جواب آنها مطابق دلخواه شما خواهد بود؟

«پتی» به فکر فرو رفت و جواب داد:

- بله... بله. فکر می‌کنم بطور کلی آنها موافق من باشند.

- امروز صبح من بطور کاملاً تصادفی از یکی از استادان راجع به یک زن جوان، یکی از همکلاسه‌های خود شما که دختر یکی از دوستان قدیمی من است، سؤال کردم. جواب فوری و بدون مکث بود و می‌توانید تصور کنید که چقدر خوشنودم کرد. او بمن پاسخ داد:

«از او بهتر در دانشکده نیست. او در درس و بازی صادق و در هر کاری که انجام می‌دهد، با وجدان است.»

- اوهوم. این باید «پریسیلا» باشد.

اسقف لبخندی زد:

- نه. «پریسیلا» نبود. زن جوانی که از او صحبت می‌کنم، رئیس

انجمن دانشجویی شما «کاترین فر» است.

«پتی» با نکته‌سنجی گفت:

- بله، حقیقت دارد. «کتی فر» به کار می‌چسبد.

- و شما دوست ندارید که با چنین شهرتی از این جا بروید؟

«پتی» از خود دفاع کرد:

- من در واقع خیلی بد نیستم، یعنی نه آنقدر بد که به نظر می‌آیم.

اما نمی‌توانم به خوبی «کتی» باشم. چون این برخلاف طبیعت خواهد بود.

به نظر اسقف رسید:

- متأسفم که شما تمام تلاشتان را بکار نمی‌برید. ممکن است حالا

که جوان هستید، به نظر مردم اهمیتی ندهید. اما وقتی پا به سن می‌گذارید، چی؟ (او افزود) آن روز چندان هم دور نیست. پیش از آن که متوجه شوید سالها بر شما می‌گذرد.

«پتی» هوشیار به نظر می‌رسید.

- شما بزودی سی ساله خواهید شد و بعد چهل ساله و بعد پنجاه

ساله.

«پتی» آهی کشید.

- و فکر می‌کنید زنی در آن سن و سال اگر اهل حيله گری و عذر و بهانه آوردن باشد، دلرباست؟

«پتی» کمی وول خورد و با انگشت شست پایش یک سوراخ کوچک در برگهای سوزنی کاج درست کرد.

- شما باید بخاطر داشته باشید که نمی‌توانید به شخصیت‌تان در یک لحظه شکل ببخشید. شخصیت گیاهی است که رشد کند و دانه‌ها باید زود کاشته شوند.

اسقف برخاست و «پتی» بدون هیچگونه ناراحتی و نگرانی تقلایی کرد تا از جا بلند شود. اسقف کتاب و بالش او را زیر بغل گرفت و هر دو از تپه سرازیر شدند. اسقف بعنوان عذرخواهی گفت:

- سرانجام من برای شما موعظه کردم. اما موعظه پیشه من است و شما باید یک مرد پیر را بخاطر آن که کسل کننده بود، ببخشید.

وقتی جلوی تالار «فیلیپس» توقف کردند، «پتی» لبخند زنان دستش را دراز کرد و گفت:

- خدا حافظ اسقف. از موعظه‌تان ممنونم. به گمانم به آن احتیاج داشتم. دارم بزرگ می‌شوم.

«پتی» آهسته از پله‌ها بالا رفت و پشت در اتاقش یک لحظه مکث کرد. صدای خنده‌ای که از شیشه بالای در بگوش می‌رسید، حکایت از این می‌کرد که آن طایفه دور هم جمع شده‌اند. «پتی» هاش را بطرف یک اتاق یکنفره در انتهای راهرو ادامه داد.

در جواب ضربه او به در صدایی آمد:

- بیا تو.

- «پتی» دستگیره در را چرخاند و سرکی به داخل کشید:
- سلام «کتی»! گرفتاری؟
- البته که نه. بیا تو و با من گپ بزن.
- «پتی» در را بست و به آن تکیه داد. با لحنی پراحساس اعلام کرد:
- این یک دیدار دوستانه نیست. آمده‌ام تا ترا بطور رسمی ملاقات کنم.
- رسمی؟
- به گمانم تو رئیس دانشجویان باشی؟
- «کتی» آهی کشید:
- تصور می‌کنم همین‌طور است. و اگر رئیس جمهور ایالات متحده نصف گرفتاری‌های مرا داشته‌باشد، همدردی صمیمانه‌ام را تقدیمش می‌کنم.
- «پتی» دلشکسته و مغموم گفت:
- به گمانم ما خیلی اسباب دردسر باشیم.
- «کتی» با لحنی جدی گفت:
- دردسر! عزیز دلم من یک هفته تمام به کلبه‌های مختلف سر زده‌ام و برای آن سال اولی‌های خدایا مرز سخنرانی کرده‌ام. آنها هیچ عذری برای غیبت‌شان از کلیسا ندارند و با کتابهای کتابخانه جیم می‌شوند و رویهمرفته کارهای غیر موجه زیادی انجام می‌دهند.
- «پتی» با غبطه به آنها آهی کشید:
- باید هم این‌طور باشند. آنها جوانند. (افزود) اما من دارم بزرگ می‌شوم و وقتش رسیده که خوب بشوم. آمده‌ام بتو بگویم که چهار غیبت غیر موجه دارم و هیچ عذر و بهانه‌ای هم در آستینم نیست.
- «کتی» با تعجب پرسید:

- از چه حرف می‌زنی؟

- غیبت از کلیسا. چهار غیبت غیر موجه دارم. فکر می‌کنم که چهار بار باشد، هر چند که حسابش از دستم تقریباً در رفته و هیچ عذری هم ندارم.

- اما «پتی» اینرا بمن نگو. تو باید عذری داشته باشی، دلیلی برای...
- دروغ از یک عذر کوچک! صرفاً بخاطر آن که دوست نداشتم بروم، نرفتم.

«کتی» با درماندگی اعتراض کرد:

- اما تو مجبوری دلیلی بمن ارائه دهی و گرنه من ناچار می‌شوم به انجمن گزارش بدهم و تو از امتیازات محروم خواهی شد. تو نمی‌توانی این مجازات را تحمل کنی. می‌دانی، چون تو رئیس مجلس رقص سال چهارمی‌ها هستی.

- اما من هیچ عذری ندارم و نمی‌توانم چیزی سر هم کنم. به زودی سی ساله می‌شوم و بعد چهل ساله و سپس پنجاه ساله. به نظر تو یک زن در آن سن و سال اگر اهل حيله گری و عذر و بهانه آوردن باشد، دلرباست؟ (با لحنی جدی افزود) شخصیت گیاهی است که رشد کند دارد و دانه‌ها باید زود کاشته شوند.

«کتی» گیج به نظر می‌رسید. او گفت:

- نمی‌دانم تو از چه حرف می‌زنی (افزود) اما تصور می‌کنم که خودت می‌دانی. بهر حال از بابت ریاست متاسفم. اما من... خوب، در عین حال خوشحال هم هستم. (دستش را روی شانه «پتی» گذاشت) البته من همیشه به تو علاقه داشته‌ام. اما فکر می‌کنم که هیچ وقت ارزش و قدر تو را نشناخته بودم و خوشحالم که قبل از ترک دانشکده به آن پی بردم.
صورت «پتی» کمی برافروخته شد و او تقریباً با بی‌حالی قصد

عزیمت کرد و خنده کنان گفت:

- بهتر است خوشحالی‌ات را تا فردا به تعویق بیندازی. چون ممکن است شب عذر خوبی به ذهنم برسد. خداحافظ
در اتاق مطالعه با فریادهای خوشامد از «پتی» استقبال شد. «پریسیلا» گفت:

- خوب «پتی» شنیده‌ام که با اسقف قدم می‌زدی. به او گفתי که از کلیسا غیبت کرده‌ای؟

- گفتم و او گفت که ایکاش او هم غیبت می‌کرد.
«جرجی» آهی کشید:

- «پتی» اصلاح‌ناپذیر است. او حتی اسقف را هم فاسد کرده است!
«بانی کونات» اخطار داد:

- بهتر است دقت کنی «پتی ویات»! اگر مراقب نباشی، انجمن تربیت اخلاقی حسابت را می‌درد و وقتی که ترا از ریاست مجلس رقص سال چهارمی‌ها عزل کنند، پشیمان خواهی شد.

«پتی» یک لحظه موقر و متین شد، اما شتابان ژست بی‌قیدانه‌ای گرفت و خندید:

- حسابم را رسیده‌اند و عذر من تقریباً خواسته شد ~~محض این~~ کم به محض این که تشکیل جلسه بدهند، عذر من خواسته ~~شود~~ ~~شود~~
همهمه‌ای وحش‌زده در اتاق پیچید:

- «پتی»! منظورت چیست؟

«پتی» شانه‌ها را بالا انداخت:

- دقیقاً همان که گفتم: محرومیت از حقوق بخاطر غیبت از کلیسا.

«جرجی» با اوقات تلخ گفت:

- خجالت آور است! انجمن تربیت اخلاقی اگر حقوق یک سال

چهارمی را بی آن که حتی به حرفهایش گوش بدهد، سلب کند، کمی زیاده‌روی کرده.

بازوی «پتی» را محکم گرفت و بطرف در راه افتاد:
- بیا و در این مورد با «کتی فر» حرف بزن. او کار ترا درست می‌کند.

«پتی» عقب رفت و مچ دستش را از چنگ «جرجی» آزاد کرد و با ترش‌رویی گفت:

- ولم کن! هیچ کاری نمی‌توان کرد. خودم به او گفتم که هیچ عذری ندارم.

«جرجی» با دیرباوری به او خیره شد:

- خودت به او گفتی؟

و «بانی کونات» خندید:

- «پتی» مرا به یاد دزدی می‌اندازد، که با ظروف نقره از در عقبی ساختمان فرار کرد و بعد زنگ در ورودی را زد و آنها را پس داد.

«پریسیلا» با نگرانی پرسید:

- «پتی» چی شده؟ حالت خوب نیست؟

«پتی» آهی کشید:

- دارم پیر می‌شوم.

- داری چی می‌شوی؟

- پیر! بزودی سی ساله خواهم شد و بعد چهل ساله و بعد پنجاه ساله و فکر می‌کنی اگر حيله گر و حقه‌باز باشم، کسی به من دل خواهد باخت؟ شخصیت... دخترهای عزیز من... گیاهی است که رشد کند و دارد و دانه‌های آن باید زود کاشته شود.

«جرجی» که مصمم بود نه و توی قضیه را در بیاورد، اصرار ورزید:

- تو بدون آن که حتی منتظر شوی تا صدایت بزنند، داوطلبانه رفتی
و به انجمن موافقت خودت را اعلام کردی؟
«پتی» تکرار کرد:

- دارم پیر می‌شوم. وقتش بود که خوب بشوم. همانطور که قبلاً گفتم
شخصیت گیاهی است که...
«جرجی» نگاهی به بقیه انداخت و با حیرت سرش را تکان داد.
«بانی کونات» خندید و خطاب به همه زمزمه کرد:

- می‌نرسم وقتی هم که «پتی» به بهشت می‌رود، تعادل کتابهای
فرشته کاتب اعمال نیک و بد را بهم بزنند!

پایان

از این مترجم

کتاب	اثر	چاپ اول
دشمن عزیز	جین وبستر	۱۳۶۰
پیمان	دانیل استیل	۱۳۶۰
وقتی پتی به دانشکده می‌رفت	جین وبستر	۱۳۶۱
جری جوان	جین وبستر	۱۳۶۱
سالار مگس‌ها	ویلیام گلدینگ	۱۳۶۳
بهداشت مادر و کودک	هشت پزشک متخصص	۱۳۶۳
بربادرفته (۲ جلد)	مارگارت میچل	۱۳۶۹
بابا لنگ دراز	جین وبستر	۱۳۶۹
آیین زندگی	دیل کارنگی	۱۳۷۰
در گذرگاه زندگی	مجموعه داستانهای کوتاه واقعی	۱۳۷۱



۴۵۰۰ ریال



انتشارات مهتاب